

پراکنده ها

(دفتر نخست)

فرزاد جاسمی

بهار ۱۳۹۱

تقدیم:
به آنان که می اندیشند.

پراکنده ها
(دفتر نخست)
فرزاد جاسمی
بهار ۱۳۹۱

عدالت پروری کار ددان نیست
سرشت آدمی در زاهدان نیست
ز کرکس چون توقع آدمیت
بجز مرگ چاره گر بر مفسدان نیست

بهاران را بهاری کن دل انگیز
شیاوش باش و زین بر پشت شب‌دیز
زدای از چهره ی کاشانه آنچه
پلشتی باشد و دنیا غم انگیز

فردوس و جحیم اند فریب قصه ی حور
ز او هام یکی پرده که چشمان تو کور
پاداش و عقوبتست در این خانه ی خاک
پایان تو خوابیت و سخت بستر گور

چون در گذری طعمه ی موشی و سمور
در صورت فضله ها رهی تو از ظلمت گور
دیوان عدالتی و از فضله جواب
منطق تو نهاده ای کجا عقل و شعور؟

تا خر به جهانست بجز رنج و ملال
نیست قسمت بخردان نه آینده نه حال
گرمست ز خران دکان هر شیخ و فقیه
هم مجلس و عظم و هم قیل و مقال

ز عقل لافیدن و اندر عمل هیچ
نداشتن برتری بر استری گیج
سبب گردیده تا ملای نادان
به مکر و حیلتت هر دم دهد پیچ

نفس باد بهاری بود آغشته به خون
حاکم باغ تیردار و هر آن سرو نگون
گل سوری به چمن نامده از گلشن رفت
عندلیب ناله کنان روی به صحرای جنون

ندانیم راه پیوند در گریزیم
نه با دشمن که با خود در ستیزیم
بُزیم دست مهر در پای جلاد
سرود و خوانان و شادان جان بریزیم

شکست است مایه ی پیروزی و ما
چو جان این پند و حکمت را به دل جا
هزاران سال تحمل هر شکستی
که پر مایه کنیم هنگامه بر پا

به تاریخ قسمت ماها شکست بود
خرابه خانه مان از پای بست بود
نفاق و تفرقه بر ما خدایی
از این ضعف بزرگ خصم چیره دست بود

از آن روزی که ببریدند ز دارا
سر و با قوم مقدونی مدارا
خیانت پیشه بنمودند گروهی
که خون در کام شان بودی گوارا

بیاموز طالب ار هستی بقا را
بنه او هام و ترک میگو دعا را
ربایند تا ز تو غارتگران گنج
تراشیدند به صد افسون خدا را

تو از تازی و فرهنگ بیابان
چه سودی کز نکویی روی گردان
درین سی ساله جز کشتار و غارت
چه بوده ز آسمان دستور و فرمان

چه باشی قطره ای و ندر کناره
بخشکانده نسیم ات با اشاره
بشو با قطره ها دریا و در دل
بده جا کهکشان ها با ستاره

دلت دریا کن و رخصت نهنگان
در آن مأوا و در ساحل پلنگان
پس آنکه بین قشنگ دنیای عاری
ز هر دیو به خون آلوده چنگان

بزرگی را بپرسیدند یاران
که سرخوش بگذرانی روزگاران؟
بگفتا عهد این پرسش گذشته
خوشیم لیکن ز بگذشت بهاران

ز دوری تو ام جان در بدن نیست
ز پا افتاده سر سلطان تن نیست
جدایی خوار و بی پا ضیغم نر
کسی را قدرت درک سخن نیست

ز مستان ماندگار و ما ز هم دور
دهن بگشوده پیش دیدگان گور
بغل بگشوده عمر که با جان
ز سرمایت مصون بر پا کنیم سور

خویش من آنست که ز عشق مایه ای
دارد و عشق بر سر او سایه ای
شیخ و فقیه و خونخواره کو
در دل او نیست ز عشق آیه ای

بداد معشوقه پیغامی به عاشق
که ما را صیغه مادر کم زند نق
بگفتا بر نتابم این چنین ننگ
همان به مادر و ملا کنند دق

نشین خاموش و ساکت کن نظاره
که شیخ چون هموطن درّد و پاره
چه افتادی ز پا یاور ندیدی
به مردم لعن و نفرین با نقاره

رها کن خصلت و خوی ددان را
منه در چنگ دیوان همگنان را
خدایی هم اگر باشد یقین دان
نبخشد باغ فردوسش خران را

مشنگ است ربّ تان گر حور و غلمان
دهد کز شیخکان طاعت و فرمان
مطیع و پیرو شیخ را لیاقت
جماع با اشتر و شیخ راه درمان

به امید وصال حور و غلمان
به زیر بار ظلم چون خر بکن جان
پس از سی و سال و اندی باز باور
که شیخت می دهد فردوس ارزان

بهشتی گر که باشد سهل و راحت
ربایند از کفت شیخان و غارت
تویی و آب حوض باغ فردوس
که بعد از هر جماع شیخان طهارت

سرود پهلوی می خوان و بر خیز
سلاح برگیر و با دشمن در آویز
چنان چون مردگان خاموش تا کی
ز مرگ زود رس یک دم بپرهیز

تو که مهر علی در سینه داری
چرا از ما و از من کینه داری
کشی در بند و در خون مردمی را
کز آنان کینه ی دیرینه داری

کنار کرخه و کارون تو بی آب
به گیلان نان شب بینی تو در خواب
به جنت چون روی کوثر بخشکد
جواب اعتراضت شیخ و ارباب

ز سهم نفث و آب و برق مفتی
چنان سرمست که دنیا ترک گفتی
نیایش کن فقیهان را که فردوس
مهیا می کنند بهرت چه خفتی

هر آن زنباره و جلاد و جانی
عزیز است پیش آن کز ناتوانی
نه بتواند دفاع از مُلک و ناموس
رجز خواند و دایم دُر فشانی

ترا من زندگی دادم زمانی
که هر سو کرکسی بودی و خوانی
چه آمد بر سرت فرزند ایران
که دفع شیخکان را ناتوانی

بگیر یارانه و دم زن ز پیکار
همه را احمق و خود راست کردار
ولی غافل مشو اندیشه می کن
از آن روزی که خلق آگاه و بیدار

وطن چون لاشه ای افتاده، ملا
به جانش حمله ور چون دیس حلوا
تو نیز از دور دم می زن ز شیری
چه عیب شیران نر تسلیم روباه

بخور از حق محرومان چو کفتار
به خارج هم مشو دامن ز ادبار
به خون پاک هر فرزند میهن
که آویزت کنند از چوبه ی دار

هر آن جُرمی که شیخان را سزاوا
به دوش خود فروشان بایدی بار
درخت ارتجاع کشتار و غارت
از این دونان شده سرسبز و پا دار

که گفته رحم و شفقت با کسانی
که با خونخواره دیو همداستانی
بخور اندوه فرزندان میهن
ز هر خصم داد را باید ستانی

تو محبوب منی عشق آفرینی
ز هر معبود و خالق برترینی
تمنا دارم از تو بوسه آنگاه
که آزاد خاکم و هر سرزمینی

در این قصر روبهک آرام و زابید
که یزدانش هزاران چون گابید
تو که هستی؟ کم از یک فضله موش
که ردی چون مگس از تو نپابید

تمام افتخارت این که لنگ باز
همه مردان گیتی را به پیشواز
تمام آرزویت وقت مردن
سوار کیر و زین منظومه پرواز

بر لشکر زمستان می تاز همچو نوروز
نوخاسته ضیمران را یاری رسان و پیروز
جوشنده چشمه ای باش در کوه و دشت روانه
گندی اگر توقف امروز جای دیروز

خران را در زمانه خر سواران
به کار گل و دور از مرغزاران
خری بگذار و راست قامت ز دوش
نگون سار و لگد مال چاروداران

رها تا خود نسازی از خرافات
نه بتوانی رهانی خود ز آفات
تو انسان تا به کی نادان که شیخی
بگوشت قصه از حیض و نجاسات

علاج فقر و فحشاء تن فروشی
نمی باشد سکوت و پرده پوشی
امام دزد را باید به تیغ راست
به دفعش با دل و با جان بکوشی

ستمکش چون تو می باشی ستمگر
ستم بر تو روا از تخت و منبر
بسوزان منبر و تخت و ازگون کن
عدالت را به پا انسان برابر

دو میلیارد مجتبی زو بیش مشایبی
فقیهان سیر و یک ملت گدایی
هزاران لعنت و نفرین بر آنان
که خوانند دولت دزدان خدایی

تو زحمت می کنی و حاصل رنج
رباید بهره کش وز کار تو گنج
خدا و شیخ و قانون حامی او
عدالت بین و با میزان خود سنج

نماند رد و نشان ز عدل مظفر
خدای شیخ و شیخ کشور مسخر
سپاه عدل الله دست یغما
گشود و خمس غارت ها به رهبر

پس از سی سال و اندی ظلم و بیداد
نشین یک گوشه و تنها ز خود یاد
نگر در خود ببین آخر سبب چیست
تحمل تا بدین حد جور و افساد

مبارک باد امروزت و هر روز
جوان بخت باشی و شادان و پیروز
ز تو زیبا گل گلزار هستی
جهان زیباتر و باغی دل افروز

گناه از خود ببین نز چرخ گردون
ستم خود بر خود و پیمانۀ پر خون
گزیده دوزخ و جهل و خرافات
به دوشت باری از نیرنگ و افسون

طبيب و دارو و درمان تویی تو
مسیح و صاحب فرمان تویی تو
به نام تو جنایت و قتل و غارت
حریف دفع بیشرمان تویی تو

به رأی و همت تو مردمان شاد
وطن آزاد و هر ویرانه آباد
سکوت و سازش تو گشته باعث
که دزدان میر و رهبر شیخ شیباد

خروش مردمی اعلان جنگ کن
میان بر بند و بر خصم عرصه تنگ کن
پس آنگه بین خداجویان کجایند
بشوی دامن ز جهل و دفع ننگ کن

چه افزای درفش دادخواهی
نجات میهن از نوع تباهی
خدای شیخکان و دین فروشان
چو یک عفریته بینی در تباهی

تو می بینی کیان سالار دینند
ز رنجت گنج ها نی خوشه چینند
ولی با این همه کرنش و طاعت
کنی آنان که مفسد بر زمین اند

به گورستان سکونت داشت ملا
به گوش مُرده و جغد قل هو الله
نکردند تابعیت مرده و جغد
کرم فرموده گشتند رهبر ما

خر نر با خر نر گشته آیین
در این ملک کهن با نرخ پایین
وزیران و وکیلان سر بزیرند
به پیش سیدعلی و قوم ظالین

به ره ابلهی ریگ در کفش داشت
دو سه سکه در مشت آخوند گذاشت
که بنما دعایی و از رُب خویش
بخواه تا ر هاند من از درد و ریش
بخندید آخوند و گفتا ز پای
بکن کفش خود تا نمایم دعا
گرفت کفش و وارو تکانش و گفت
نباشد چو تو خر کجا نان مفت

تا ز هم دوریم و بگریزیم ز هم
شیخمان جان گیرد و دزد درم
چون شویم ما کوکب دشمن نگون
چرخ گردون را بساط جور و بیدادش به هم

تو خود اختر خویش بنموده خوار
ز خود نا امید و نه خود را شمار
به دوش یوغ تسلیم ره بندگی
فراموش فرهنگ و ایل و تبار

حقوقدانان این ملکند به زندان
گلوی توده ها در چنگ دزدان
ولایت دار ملک دزدی تبهکار
خداگویان سجود در پیش شیطان

ز راهت برده نادانی نه شیطان
جهان خود بهر خود بنموده زندان
به جای عمر تلف کردن به مسجد
حدیثی از نیاکانت تو بر خوان

بهشت گر بردگان را داده بودند
تمام دین فروشان برده بودند
برای سود خود این قوم ناپاک
هزاران دام حیلت ها گشودند

به تشکیلات وارد شو و وحدت
نما ایجاد و یک صف نسل زحمت
خروشان نظم کهنه زیر و رو کن
بنوشان بهره کش را جام رحمت

محیط ارتجاعی غیر جلاد
کنارش دین فروش و گند و افساد
نیاورده به بار در طول تاریخ
بیاموز و مده این خانه بر باد

از عالم عشق بی خبران یاوه و طامات
چون صوت هزاران شنوند نام کرامات
جان بر کف و زن غوطه به دریای محبت
تا عشق ترا گوهر جان پاک ز آفات

به تاریخ می نویسند بعدی چندی
که دین داران بر ملک چه گندی
همه مسئول این وضعیم نکن فکر
ترا آسوده بر ریشی بخندی

به صوت بلبلای امروز جوابم
بخوانی خائن و طاغی خطابم
به تاریخ قوم غالب بوده بر حق
ببینم عاجزت روز حسابم

کلاغ پیر نیز بر تخت قدرت
عقاب پنداردی خود را به شوکت
چه بیشه شد تهی از شیر، روباه
دم از شیری و خود روبه به ندرت

دو گوش بر بسته ای و دیده بر هم
بریزی خون و می دزدی دمام
به روز خشم مردم بینمت زار
نه گرگ بادیه از هر سگی کم

چه بانگ دادخواهان خاست از کوی
خروش مردمی طغیان ز هر سوی
اگر داری شرف از عدل و دادت
به لکننت هم شده با خلق سخن گوی

بهار ما میان راه مانده
شتریان با شتر باغم چرنده
هزاران گل به بند و زیر خاکند
به گلشن عندلیب هرگز نخوانده

ملتی خود برده از یاد چون به یاد آرد ز باب
بوی داغ بر خر نهادن می نداند از کباب
دشمنانش می ربایند جان و مال و هست و نیست
خود بتر از خصم جانی خانه ی خود را خراب

ز یزدان و ز الله و ز شیطان
نیاموختی بجز دشنام و بهتان
به پاداشش چو خر در زیر باری
ستم بینی و جور دائم ز پستان

ما به خر بگفتیم نکن در پیش ماها عر و عور
تیز و جفتک کمتر از خود در گذر از شر و شور
طاعت از آقا کنیم صد ره نکوتر از الاغ
جان و مال از ما نگیرد خود ببخشیمش به زور

گرسنه دم به دم می گوید از نان
برهنه قصه از پاپوش و تنبان
بدون سعی و کوشش چون تو عاشق
که معشوق هسته ای در چنگ دزدان

بهارانست زمین بیدار و ما خواب
به رؤیا باغ پر گل جوی پر آب
بیابانیست گلشن غیر جغد نیست
که ما را منتظر مرگست بی تاب

گیرم پدران تو بُدند شیر
شمشیر زن و خدای تدبیر
امروز تویی و ملک ویران
خود موش و و به چنگ شیخ اکبیر

چون درخت خشک تا کی در چمنزاران و باغ
شمع ره می باش و یاران را به ظلمت شب چراغ
ساحل آرامش ات بگذار و ساز جنگ کن
ورنه هر روباه گر نیز گیرد از شیران سراغ

منم فرزند زرتشت لیک اکنون
نهد آل علی در سفره ام نون
به نرخ روز نان خوردن زرنگیست
نکرد درک این شیدا و مجنون

خجالت می نکش تاریخ این خاک
فراوان خاطره زین فکر ناپاک
دم از میهن پرستی بیش خائن
خروش مردمی شان تا به افلاک

دم از زندان و زندانی تو گویی
شب و روزست به فکر چاره جویی
توان و قدرت خود برده از یاد
به دشمن فرصت درنده خویی

خروشان شو و جوشان شو چو دریا
به نوروز عید خون بنما تو بر پا
بسوزان اهرمن را ریشه و بُن
غریو و بانگ شادی تا ثریا

تو ای فرزند ایران از چه ویران
پسندی میهن و خلق چون اسیران
چنان چون شعله سرکش به پا خیز
به تاریخ زنده کن یاد دلیران

با عشق شدند پیر و هنوز پا به راهند
تسخر زن هر زاهد و میران سپاهند
بی وحشت و ترسند ز هر شیخ تبهکار
در محضرشان شیخ و فقیه هر دو گدایند

عاشقان در راه معشوق بگذرند راحت ز جان
در کجا عاشق اجازت تا ببیندش دهان
وحشت از مُردن ندارد ننگ می داند که عشق
از جهان پنهان بدارد یا که در پستو نهران

بی خیر از عشق باشد آن سفیه کز ترس جان
عشق را مخفی ز غیر و کنج پستویی نهران
ز عاشقان پروانه آموخت سوختن در راه عشق
عاشقان با معجز عشق چون ارم کردند جهان

این همه عاشق و معشوق خاکساران در جهان
این همه عالم و خلق را راهبر باشند خسان
در نیستان آتش خشم سفیهان شعله ور
صد هزاران شیر صولت تک به تک اندر فغان

نمی رویی دگر باره ببیندیش
فروغی باش و روشن کلبه ی خویش
به گیتی جاودان ماندند آنان
که راه مردمی بگرفته در پیش

مام منی عزیز من، گریه ی من و شادیم
شادی روزگار من، افسر پادشاهیم
شاد بمان و جاودان، مادر پیر خسته جان
دور سیاه بگذرد، فقر من و گداییم
چرخ به زیر آورم، چونکه ترا کند پریش
نام کجا دهم به ننگ، در ره تو فداییم
خصم چو دیگران رود، حکم ازل بود چنین
باز تو و جهان نو، این من و کدخداییم
**

زار و پریش و خسته ای، قامت سرو شکسته ای
شاهد مرگ پور و دخت، حجله ی سوگ بسته ای
دشمن دون برد ز تو، تاج و نگین و گوشوار
گوهر و گنج شایگان، مرغک پر شکسته ای
دجله ی خون بود روان، روز و شب از دو دیده ات
کنج قفس غمین و زار، روزن صبح به بسته ای
زار زنی و ضجه ات، گوش فلک نموده کر
زخمی دیو تفرقه، دل ز امید گسسته ای
**

مام منی عزیز من، گریه ی من و شادیم
شادی روزگار من، افسر پادشاهیم
شاد بمان و جاودان، مادر پیر خسته جان
دور سیاه بگذرد، فقر من و گداییم
چرخ به زیر آورم، چونکه ترا کند پریش
نام کجا دهم به ننگ، در ره تو فداییم
خصم چو دیگران رود، حکم ازل بود چنین
باز تو و جهان نو، این من و کدخداییم
**

در دل ما نمرده است، عشق تو ای فرشته خو
روز و شبیم در تلاش، چاره گری و جستجو
تا که به بند دیو جهل، چهره ی زشت او عیان
بلکه به هوش آوریم، آنکه به جهل گرفته خو

باد هوا و بی اثر، فتنه ی دشمنان تو
پوچی هر فسانه اش، وعده ی حور و طرف جو
صبح امید در ره است، فصل گل و بهار تو
باور من بود یقین، دور ز شک و گفتگو
**

مام منی عزیز من، گریه ی من و شادیم
شادی روزگار من، افسر پادشاهیم
شاد بمان و جاودان، مادر پیر خسته جان
دور سیاه بگذرد، فقر من و گداییم
چرخ به زیر آورم، چونکه ترا کند پریش
نام کجا دهم به ننگ، در ره تو فداییم
خصم چو دیگران رود، حکم ازل بود چنین
باز تو و جهان نو، این من و کدخداییم
**

پور تراست و دختران، همچو من ات که بنده ام
خصم زبون و ترس مرگ، در دل او فکنده ام
جان ز شراب شوق تو، مست و نمود خسته خصم
تا گذرم ز عشق تو، از سر ضعف شکنجه ام
بر تن و جان بمانده داغ، در ره عشق چون تو مام
دشمن نا توان شکست، لیک نشکست و بنده ام
دهشت مرگ بود و وی، با همه قدرتش زبون
عاجز و ناتوان ز جهل، من به مصاف برنده ام
**

مام منی عزیز من، گریه ی من و شادیم
شادی روزگار من، افسر پادشاهیم
شاد بمان و جاودان، مادر پیر خسته جان
دور سیاه بگذرد، فقر من و گداییم
چرخ به زیر آورم، چونکه ترا کند پریش
نام کجا دهم به ننگ، در ره تو فداییم
خصم چو دیگران رود، حکم ازل بود چنین
باز تو و جهان نو، این من و کدخداییم
**

تا به تن است جان و خون، در رگ ما بود روان
پای فتاده سرنگون، گلشن دشمنان خزان
رشک برین سرای تو، خلق رها ز هر ستم
شعله به جان هر سفیه، سفته و سفته پروران
خانه ی امن دامت، بهر هر آن هنروری
توده نجات و نام تو، پاک ز کین ابلهان
کارگرت و برزگر، چون برهند ز ظلم و جور
خدمت تو که از بهی، خیره شود به تو جهان
**

مام منی عزیز من، گریه ی من و شادیم
شادی روزگار من، افسر پادشاهیم
شاد بمان و جاودان، مادر پیر خسته جان
دور سیاه بگذرد، فقر من و گداییم
چرخ به زیر آورم، چونکه ترا کند پریش
نام کجا دهم به ننگ، در ره تو فداییم
خصم چو دیگران رود، حکم ازل بود چنین
باز تو و جهان نو، این من و کدخداییم

حکومت می کند کونی جماعت
بر این کشور و دیوثان حمایت
به عمر هر قرمساقی که دیدم
کثافتکاری و نامش عبادت

زاهدی در گوشه ی میخانه دیدم مست دوش
خرقه می آلوده عمامه فتاده رفته هوش
گفتمش میخانه و زاهد و مست دادم جواب
خالق از رفتار ماها شد مرید می فروش

زاهدی بگرفت رو از تن فروشی نو جوان
گفتش آن زن روسیاهان چهره می دارند نهان
گفت از مادر بزادیم رو سیاه ای خواهرم
چون سیاست پیشه کردیم گوهر ما شد عیان

تن فروشی، اعتیاد و فقر اندر مُلک ما
این چنین تبلیغ که باشد لطف و احسان خدا
این بهانه بهر آنست تا مبادا مؤمنی
تهمت دزدی به رهبر یا که پورش مجتبا

ما خریّت پیشه کرده نام بر آن بندگی
غرقه در باطلاق گند و تن بداده بردگی
رهزنی و قتل و غارت را نهاده چشم به هم
نام انسان بر خود و دَلّت بنامیم زندگی

مرغ دل من جز به سر بام تو نیست
در حنجره ام ناله ای جز نام تو نیست
در مانده ز درد دل من سقراط است
درمان دلم به غیر پیغام تو نیست

زشتی دنیا نبینم چونکه اندیشم به تو
شام بی فردا نبینم چونکه اندیشم به تو
غیر عشق و زندگی و شاد فردای امید
توده را فردا نبینم چونکه اندیشم به تو

عشق با خرد چون یار شد، صد بیستون هموار شد
تخت تبهکاران نگون، طرد از میان اغیار شد
در دامن جهل جامعه، چون غرقه گردیدی، بشر
از اوج عزت سرنگون، از خود برید و خوار شد

گویند گل بی خار به جهان نیست، ولی من
چون تو به زمانه گل بی خار بدیدم
در معبد دل تو و سجده از آن روی
دانا ز تو و جهل خود از مفتی و دادار بدیدم.

با عشق توان در دل سنگ شیشه نهان ساخت
در خم کمند چرخ و زیونیش عیان ساخت
با بی خردی تا هوس ات نام نهی عشق
در بندی و مجبور که با امر فلان ساخت

با سنگ تراش بگویند خواهیم من این به زاری
از زانم و از مرگ سنگ را بدارد عاری
آیندگان نخواهم، دانند که این همه تنگ
از من برای آنان مانده است یادگاری

جسم ما را دورتر از دیگران مدفون و خاک
تا مبادا مور و ماری نشئه یا گردند هلاک
کود باقی مانده از ما را ز گل دارید دریغ
چون کدو بار آورد رُز تلخ حنظل دخت تاک

نشئه ی افیون دین نیست همچو ماها زاهدی
مثل ما افراط در جهل می نکرده عابدی
همچو ما هیچ کس نکرد ویرانه زاد و بوم چون
هیچ حیوان برنتابد همچو شیخان قانندی

سگ اگر چند روزه ای شیخ را بگردد پاسبان
خُبث او را باز ببند زو بگرداند عنان
قرن ها ما آزمودیم حيله و نیرنگ شیخ
از سفاقت دام وی را می نبینیم همچنان

ظاهرا دانای رازیم نیک و بد دانیم و زشت
دیر از مسجد شناسیم مسجد از دیر و کنشت
لَیک زشتی را پسندیم عشق و زیبایی به خون
باد را ما باغبانیم روی دریا خانه خشت

گفتم که ما بی عرضگان، چون جان به در از هر خزان
در عرصه ای کز هر ضعیف، بی گفتگو بگرفته جان
گفتا که ما را گوهریست، از رنج و از کوشش به دور
بخشیده این قدرت که خود، همرنگ و همره با زمان

گفتا که شیخ دزد و ما، اندر کنارش می چریم
از ریزه های سفره اش، سهمی و حصه می بریم
تو نام بر این نه گناه، یا خود خیانت ای رفیق
ما هر گناهی را ز شیخ، سهل و مناسب می خریم

دنیا برابر کی کنم، با آن مبارک گوهران
از خویشتن نبریده و با خود نگشته سر گران
چون خود شناسند نیستند بازیچه ی هر ابلهی
غم می خورند از آدمی شادی خود با دیگران

شکایت اشتری برد بر پیمبر
ز صاحب کو مهارش بر دم خر
شکایت از که بر که امتی کو
مهار خود خران را داده بدتر

تو می گویی وطن من یقه صد چاک
تو می گویی وطن بر سر کنم خاک
پس از این دوره ی تلخ دارم امید
که خلق خاک وطن از ریشه ات پاک

حمایت جنده و با جنده مأنوس
تفکر جنده و در دست فانوس
که کیش جندگی ترویج در دهر
به نام پاک آزادی زند کوس

فراخوان کارگر دهگان و مزدور
اگر خواهی وطن بخشی رهایی
بدون تکیه بر فرزند زحمت
هر آن اندیشه ای پوچست و واهی
یقین دادن تا که شیخ حفظ منافع
کند از غرب نبینی کدخدایی
کلید فتح در دستان خلق است
چرا از دیگران قدرت گدایی
نبخشد بر تو تاریخ بر حذر باش
وطن ویرانه شد دست از جدایی

بس است مرده پرستی زنده گان را
رسان یاری و در بند مانده گان را
ز بس حلوای مرده خورده و غم
چو مرده می نبینی سفله گان را

به در شد سیزده را نحسی ولی ماند
وجود پست و یک سر نحس آخوند
امید است در عمل امساله کوشی
چه دیدی بی ثمر باشد غر و لُند

دگر جان خسته شد، شد عمر بر باد
هر آن صید نحیفی بود صیاد
بخوردم هر که را غم دشمنی بود
که می دید سود خود در گند و افساد

بخوانند نا توانان نا توانم
که راه زندگی اصلا ندانم
به فصل خوشه چینی از حماقت
بفکر دست رنج باغبانم

درون سطل آشغال جویدی نان
چه دست یابد نماید شکر یزدان
اگر با وی سخن از غارت شیخ
نماید بی خیر خود را و نادان

به غربت چون سگان رنج و تقلا
برای لقمه نانی راست و دو لا
دهد خمس و زکات ملا و ملت
توقع انقلاب از وی و غوغا

چه فخری اندرین ادبار و نکبت
که بابت شاه بود دریای حکمت
گرفتم این جهان بودت به فرمان
کنون اندر کجایی چیست علت

ز فقر و ظلم و بیدادست دلم ریش
به زندان، خانه و غربت به تشویش
به جای چاره جویی کرده عادت
فسانه های پوچ هی آورم پیش

گریزان از عمل با یاوه گویی
گرفته الفت و درنده خویی
سمند بی پراق صد فسانه
به زیر رانم و هر دم به سویی

ز جمع قطره ها دریا و در کام
کشد دنیایی و کوه ها سر انجام
ز ماها قطره های دور از هم
وطن گندابی و یک قوم بد نام

ببایستی ز خر کرد رفع تهمت
به ما هر تهمتی را داد عودت
به یک جا او نخورد چوبی دگر بار
ولی ما می خوریم هر دم به خفت

ز خر تندبسی و ام القراء را
مزین از پشش شاه و گدا را
بخوانیم تا نمایندش نیایش
که از عقل گوی سبقت برد ما را

تو خود چون شعله باشی بر فروزی
پلیدی‌ها و زشتی‌ها بسوزی
چو دائم هم زنی خاکستری سرد
نگردد حاصلت جز تیره روزی

شیخکان چون هرزه گانند بدتر انگل در جهان
آشنا و خویش و قومند، هرزه گان را بی گمان
طبع و خوی هرزه گی را زودتر تشخیص و خوب
در ره اهداف و قدرت بهره‌ها از هرزه گان

این وطن را در زمانه روسپیان کردند خوار
روسپی نا مردمانی روز ملت کرده تار
بدتر از اندیشه‌ی روسپی و فکر فاحشه
نی به خاطر نی بزاده زال پیر روزگار

بذر عشق نه، بیگمان باران عشق
می نشوید بین ماها این عناد و کینه را
ریشه در تاریخ دارد این جدایی ها ز خود
کوشش و کنکاش و پیدا ریشه و پیشینه را
در میان جمع باشد آئینه دانای راز
جاهلان با یاوه ها پر دل و جان و سینه را
جهل ما باعث که پوییم شیوه ی بیگانگی
آئینه افشاء چه بنمود بشکنیم آئینه را
از حماقت های ماست گر مُلکمان اینسان خراب
ناتوانیم تا کنیم دفع دشمن پشمنه را
حاصل ز حمت ربایند خانه هامان را خراب
بینوایانیم و عاجز بهر خود حفظ چینه را
ننگ داریم از تجاهل تا کنیم اظهار ضعف
خوشدل و دائم مکرر قصه ی دیرینه را
گر نیاموزیم ز دنیا بیگمان گردیم هلاک
پرتو دانش سبب ساز تا زداییم کینه را

عشقِ میهن، مهرِ مردم، کیشِ داد
مادرم با شیرِ پاکش هدیه ام بنمود شاد
چون خیانت می توان بنمود و نام آدمی
بر خود و این هر سه را بزود ز یاد

غمش می خوردم و او فکرِ مرگم
برایش سایبان او بود تگرگم
به پیشش سفره ی جان گستریدم
ورا اندیشه تا بی ساز و برگم

خداوندا ببخش گر پا دراز بیش
گلیمی نیست و متر اژم دل ریش
گرفتم عبرت از چند سال رفته
که خوب ما را نمودی زار و خسته
تراشیدی یکی چوب بلندی
ببستی دست و پامان با کمندی
بدادی دست شیخ گفتی فرو کن
هر آن کاری که میدانی نکو کن
تو و این امت و میدانی خالی
پس از عمری حقارت عشق و حالی
تمام عقده هایت نیشتر زن
چه نالید امتم تو بیشتر زن
بکش ز آنان بکن غارت ز حد بیش
تبهکاری ز حد اصلا میاندیش
ز آنان سلب آسایش و راحت
نما بی واهمه یغما و غارت
به باد ناموسشان چون برده بفروش
حوالت بر من هر ظلمی و بخروش
نترس از آنکه بر ضد تو خیزند
نمایند انقلابی یا ستیزند
حلیم و بردبارند این جماعت
به هر ظلم و ستم خو کرده عادت
حقارت را به جان باشند خریدار
به فقر عادت و در دینند پا دار
مهیا امتی از بهر ایثار
وفا دار و مطیع در پیش دادار
خلاصه آنچه فرمودی شد اجرا
نبود ظلمی که شیخ ناکرد با ما
ولیکن حرف من این نیست و پایان
دو صد سال دگر هم از تو فرمان
برند این امت و تحقیر و توهین

تحمل کرده و طاعت و تمکین
کند شیخ غارت و یغماش افزون
ز روز پیشتر بیشتر روان خون
در این بین نام تو آید میانه
جوانان حدسی و کم کم گمانه
وجودت کم کمک تردید و انکار
زیان ها قسمت ذی جود سرکار
درست است وقت کم داری و هر دم
به قربانگاهی و عیشت دمام
به قول حضرت مصباح یزدی
تجاوز بینی و خرسند گردی
ز فرط ناتوانی کیف جلاد
به تو حالی و روح خسته ات شاد
ولیکن علت اصلی نه اینست
گمان توده ی عامی چنین است
از آن روزی که مریم آمدت پیش
نکردی معجز و نی ردی از خویش
محمد را ندادی غیر قرآن
کتابی معجزش کردی و برهان
کنون وقتست که از جایت تکانی
نمایی معجزی از خود نشانی
به عصر موشک و رایانه بهتر
نمایی معجزی از هر نظر سر
چو بمب افکن نمایی سید علی را
کلاهدک بر سرش آن احمدی را
شلیکش سوی امریکا و دنیا
رهان از این همه افساد و غوغا

چنان چون بردگان زادم ز مادر
نخواهم عمر خود در بردگی سر
جهان را سر به سر سوزم که انسان
به هر آیین و کیش زاید برابر

به عصر کورش اصلا ظلم و بیداد
نبود و مردمان پر ارج و آزاد
وطن را نسل ایشان از خمودی
رها در پنجه ی بیداد و افساد

به عهد کورش و دارا من و تو
همین بودیم که می بینی نه بیشتر
تعارف کم کن و بر قیمت افزا
مزن بر قلب خونیم تو بیشتر
ستم بود و ستبداد و شکنجه
بیامد هر کسی این سینه ریش تر
چه عامل شد سبب آل علی را
ز باب و مام خود داریم خویش تر؟

فقر یعنی ناتوانی، جاهلی نا بخردی
فقر یعنی آدمی در حرف و در باطن ددی
فقر یعنی از کتاب و یادگیری ها جدا
فقر یعنی آلت دست بودن و خلق ماجرا
فقر یعنی با تفحص خواندن و روزنامه قهر
فقر یعنی از گذشته پند نگرفتن و بهر
فقر یعنی این همه زندانی و خلقی خموش
فقر یعنی با فریبی عقل و دین دادن و هوش
فقر یعنی این همه اعدامی و کردن سکوت
فقر یعنی در فساد نامی شدن چون قوم لوت
فقر یعنی اعتیاد و تن فروشی ها فزون
فقر یعنی تابعیت کردن از مکر و فسون
فقر یعنی چشم بستن بر تبهکاری، ستم
فقر یعنی ظالمان را طاعت و نگشاد دم
فقر یعنی ساکت و نظاره هر غارتگری
فقر یعنی دم ز دین و پیشه کردن کافری
فقر یعنی آنچه تو پابند آنی سال ها
سرنوشت خود و میهن در کف دیوان رها
فقر یعنی غافل از نیروی و رأی خویشتن
با همه ثروت گلاویز با غم و درد و محن
فقر یعنی دوست را دشمن شمار
با ددان همدست و از روزش دمار
فقر یعنی سال ها در کام اژدر زندگی
فقر یعنی از جهالت تن بدادن بردگی
فقر نیست از لقمه نانی مستمند
بلکه نادانیست که بنیانت به بند!

خدا ناشناسی نه جرمست نه ننگ
نه اجر نانی سری نی به سنگ
کنند شرم و خجالت خدا باوران
که خلقی به زندان و مردم به تنگ

فقیه و زاهدان دانند که در پیش
نه رستاخیزی و نی عدل یزدان
دکاتی باز و سود از خامی خلق
نویسند روز و شب احکام و فرمان
بیندیش ذره ای ای با خرد جفت
به دردت چاره گر می جوی درمان
کسانی را که بسته گوش و دیده
به روی زجر و رنج دردمندان
چه وحشت باشد از افسانه ی خود
چه ترسی باشد از نادیده یزدان
نگو بهتر تو آگاهی ز زاهد
خر از ادبار و از جهلت مخندان

سیاهی با همه قدرت و نیرو
زبونست نور ناچیزی کشد بند
بشر ز آغاز تاریخ این بدانست
از این رو سجده و نامش خداوند
هزاران سال کشتند شمع و ظلمت
خموش بسیار این سی ساله و اند
ولیکن شمع ها رخشان تر از پیش
گرفته قدرت دیوان به ریشخند
بسوزند و بگیرند ذره ذره
ز ظلمت جان و میرانند شکر خند
تأسف می خورم افسوس بر تو
که چون خر شیخ را در دام ترفند

به غربت عده ای بنموده عادت
به ساحل زورق خود با سعادت
مرا پیمانہ هر دم می شود پر
ز درد غربت و عمرم به غایت

کسانی کو روند میهن و آیند
زبان وصف و تمجید بر گشایند
ز هر راهی توان پولی و اندوخت
متاع حوری و غلمان ربایند

من به گورستان سکونت دارم و بر گرد من
مردگان قادسی اند شیخ شان بر تن کفن
در جهان باقی اما زنده پندارند خویش
قصه ها از رادمردی وز شجاعت ها سخن

من نه از تو، تو نه از من، ما ز هم بیگانه ایم
دشمن جانی ز هر دو، خصم خود در خانه ایم
هر تبهکاری ز هر جا بر من و تو کدخداست
خانه را ویران گران و ننگ را بر شانه ایم

خصم با ما آشتی شاید کند اما محال
بهر نزدیکی من و تو ذره ای وقت و مجال
اختلافی ریشه دارست بین ما از روی جهل
من فقیه را خصم خوانم، تو ستم هایش حلال

عشق یعنی ذره و فانی شدن
در ره معشوق قربانی شدن
تا رسیدن در مقام وصل یار
جزیی از آن کل بی ثانی شدن
بوسه زن بر سنگ قربانگاه عشق
طالب آن دلبر جانی شدن
ارغنونى فارغ از هر قید و بند
مُردن از حیوان و انسانی شدن

روندی خواب در مجلس و دولت
ز عهد باستانست رسم و سنت
ازین رو مملکت ویرانه باغیست
اسیر شیخ و ملا مانده ملت

چنین ننگ تا به کی گیری سر دست
به گیتی تا به چند خود کوچک و پست
تو کمتر نیستی از خلق دنیا
جهان با اتحاد زین ورطه بگذشت

از این تلخ و پُر آه سرد روزگار
نماند به جز ننگ ز ما یادگار
تبهکار مردم که از زندگی
خرد را نهاده ره بندگی

آنان که ز ننگ دامن خود پاک نمودند
آوازه و نام زینت افلاک نمودند
آنان که اسیر آمده در دامگه شیخ
پیراهن جهل بر تن خود چاک نمودند

شب تا به سحر به کورش و کی نازی
چون روز رسد به امر شیخ جان بازی
مردانه بگو که ای در این جهانیت چه هدف
در محکمه ی قضاوتت خود قاضی

سر اندر پای محرومان نهادم
از این عاشق شدن راضی و شادم
ولیکن انتظارم بود ز معشوق
ز هجرانم رها نی خود ز یادم

ز چاه جماران، مجلس، جماران
مدار امید معجز یا که درمان
به گیتی نیست مسیحایی چو مردم
نشان ده مردمی وز عقل فرمان

بسوزانم چو شمع پروانه ام من
چو مجنون ز عشق تو دیوانه ام من
بکن خوارم ولی بی رأی زاهد
که با این ددمنش بیگانه ام من

زندگی دادم، ولیکن در ازایش زندگی
چهره ی زیبا نمودم با همه رخسندگی
تو ز زیبایی چه دانی، سوختن در راه عشق
مُردنت بهتر که عمری تابع و در بندگی

اسیر و تابع بودن زندگی نام
تعبد باور آن اندیشه ی خام
بهشت هم گر دهند با این شرایط
خران را از تو بیش شهتست در جام

شب یلدا فقیران را ز مهتاب
شپهر نیلگون محروم و بی تاب
خفاش پیر هم از غار اشباح
به پرواز آمد و بلعید شب تاب

تا حقوق خود ندانی قسمتت ظلمست و جور
شاه و شیخ گیرم نباشند دیگری را دست و دور
از ستم فارغ شدن را شرط علم و دانش است
همگان خواندن به یاری مشورت کردن و شور

جنایت های شیخ گشتار و یغما
نمایان چهره ی زشتش به دنیا
همه زو منزجر جز ما که از جهل
ستایم این دد و رخصت که بر جا

یکتا نژاد دشمن با خود به قصه هاییم
از ظلم زیر آوار با خود چو اژدهاییم
از این جهان کنیم حل هر مشکلی تصور
نوبت به خود چه آمد محتاج هر دعاییم

ما قهرمان کنیم خلق لیکن ز خصم و دشمن
از خویشتن کنیم کور چشمان تیز و روشن
دشمن چه قصد جان کرد باید ز خود بترسیم
بر ضد خود به دست تیغ خفتان به تن و جوشن

ما رخ بی تایی دوست را در جهان پروانه ایم
دوستان را سینه معبد چون ز ظلم بی خانه ایم
جز طریق مردمی راهی ندانیم گر چه خلق
در نهان و آشکارا بانگ که ما دیوانه ایم

خوش آنکه چون الاغی، اندر زمان ما زیست
نی خام شیخ و زاهد، نی درک که نا خدا کیست
احمق تر از تو بسیار، در این جهان و گیتی
کز عقل و دین زنند دم، بی درک که ماجرا چیست

احمق ترین کسانیم، یک عمر زنده با لاف
با خویش نیز غریبه، در سینه نی دلی صاف
تا پیش پا نبینیم، مقهور شیخ و زاهد
با این همه چو سیمرغ، گوئیم قصه از قاف

سلاح معجزه از ناصر الدین
که هم سلطان کشور بود و هم دین
به دست ما رسید تا ز حکمت آن
نه غیرت بل ز دل جارو کنیم کین

در این سی سال و اندی هر چه گفتی
کلوخ و سنگ بی مصرف تو سفتی
خوشم می آید از پیکار با شیخ
به غیر از لودگی چیزی نگفتی

تو در حرف خویشتن از شیخ برتر
ولی اندر عمل شیخ میر و سرور
تدارک رزم را می بین و پیکار
وگرنه منتظر نو خواجه از در

تو تاریخ کهن داری و فرهنگ
ز چه با شیخ بی فرهنگ کنی جنگ
همان به کز گذشته پوستینی
به قامت کرده و تن داده بر ننگ

تو نادان را توانی از مصیبت
رهانی و نجات از بحر نکبت
مگر نادان از این نادانیش سود
در این صورت ترا سهم است ذلت

تو با جمعیتی کز جهل و جاهل
برندی سود طرف هستی و غافل
که جاهل بهر نانی هر جنایت
بکن درک سخن دانای عاقل

بسوزان ریشه ی جهل گر وطن را
رهاندن خواهی و این انجمن را
هر آن جهل پروری کز باور خلق
زند دم بی نقاب بر بند دهن را

به عالم مردمی هستیم هنرور
یقین این گفته را می دان و باور
ولیکن جهل و نادانی سبب ساز
که شیخ ابله بر ما میر و سرور

تو می خواه نسل کورش باش و دارا
اثر ز آنان نشان بر سنگ خارا
نیرزد ادعاهایت پیشیزی
چو زیر بار ظلم با ظلم مدارا

پر آوازه نما این سقف مینا
ز خوش نامی بنه ردی تو بر جا
گسل زنجیر استبداد ز گردن
ستمگر با ستم نابود و بی پا

ز بس شیخ جنایتکار و بیعار
بخواندی خر خر بیچاره بیمار
جنون بگرفت و از ظلم تو کافر
بکوبد کله اش هر دم به دیوار

نشان ده ز آدمیت دل نکندی
حریف آزاده را نیود کمندی
سرافرازان به هر دورند سرافراز
فلک هم عاجزست مشک را به گندی

چو منصور بر صلیب هم از حقیقت
دفاع و فاش نیرنگ شریعت
گشا آیندگان را دیده آن سان
که خود باشند به خود پیر طریقت

چسان آزاده ات خوانم که بر دوش
ترا یوغ ستم و ز جهل تن پوش
ستم را می ستایی با دل و جان
به دفع ظالمان نی سعی و نی کوش

تو از نابخردی این سان اسیری
جهانی از تو و گنجت به سیری
یقین دادن تا که پابندی به او هام
فقیر ابن فقیر ابن فقیری

آن کو سخنی ز داد و از توده زند
فریاد علیه نظم فرسوده زند
در مسلخ شیخ و شاه شود قربانی
چون کافر و دم ز کفر آسوده زند

آلاله بیژمرد و رسید کوکبه ی خار
بلبل به قفس بوم نشست بر سر دیوار
خس صحن چمن را بگرفت فخر کنان گفت
قسمت بود هر جمعیتی آنچه سزاوار

کنیم حال این چنین سی سال و اندی
تو حق داری که بر ماها بخندی
به دوزخ هم اگر بدوی تو حاکم
مبالی مدفنت بودی ز گندی

تلاوت ان یکاد و خواه که راحت
بمیری و رهی از قتل غارت
میادا سرخ روی در رزم میری
که محروم از بهشت با یک اشارت

جهان از سرخ رویان مانده بر پا
ز خون دادخواهان امن و زیبا
چه سهمی تو در این هنگامه داری؟
اگر چه شیر ایک در چنگ روباه

نگون بخت ملتی کز ناتوانی
ره رزم با تو خونخوار این چنانی
سوار کرده شان تو سرخوش و مست
زنی شلاق، کشی چون بد عنانی

گزیدیم ضد تو این شیوه ی رزم
برای خنده مان در جشن و در بزم
تو هم بر ریش ما می خند و می کش
بکن غارت، بخور بی واهمه هضم

ستم را گفتمان چون چاره گر نیست
رهی جز سرنگونی ای پسر چیست؟
نجنبی گر ز جا ایلخانی دیگر
گمارند بر سرت راهی دگر نیست

خدا شیخ است و ملایان رسولان
خود و این مملکت بیشتر مسوزان
ز خواب غفلتت گر بر نخیزی
ببینی سلطه ی غرب با دو چشمان

کشیدن بار هر نامردمی دوش
نه اندر شأن انسانست سخن گوش
جهان بنگر خروشان شو چو دریا
اجازت تا به کی خونت کنند نوش

وطن چون مزبله، شیخان چو خوکان
ز هر سویی دهند بی وقفه جولان
نجات ده این وطن ز اصطبل بودن
دو چشم بر هم منه رویت میپوشان

پدر، مادر من آیا در جهان جایی
به نام زادگاه دارم؟
وطن دارم؟
به من گفتند و می گویند
وطن بی دغدغه جانیست
که دامانش پر از مهر است
نه خشم و کین و ویرانی.
در آنجا کودکانش خانه ای دارند
به جز کارتن
به غیر از گوشه ی سرد خیابان ها
در آنجا
در وطن گویند
بدون ترس
بی وحشت
به دور از غصه ی بی نانی و لختی
توانند کودکان بالید
و من هم مثل هر کودک.
در آنجا می توان درس خواند
دکتر شد
و ترک اعتیاد دادن
هزاران را
و فقر را ریشه کن کردن
پدر، مادر من آیا در جهان جایی
به نام زادگاه دارم؟
نشانش از کجا گیرم؟

کجا شد سرزمین من؟
کجا شد دامن پر مهر آن مادر؟
که غم می خورد و مهد مهربانی بود؟
کجایند مادرانی کز غم فرزند
نمی خفتند
و چشم بر در
طلوع صبح را زانوی غم در بر
برادرها، خواهرها؟
همه در بند و زندانند؟
به زیر خاک؟
و مادرها ز خاطر برده اند ما را؟
شمایان پس چه می گوئید؟
دروغ تا چند؟
ریا تا کی؟
« ما گل‌های خندانیم
فرزندان ایرانیم»
کدام خنده؟
کدام لبخند؟
درون چهره ی من خنده می بینی؟
و بر لب های من
لبخند؟

خروشید گیو
درودم بر تو ای میهن
درودم بر شما مردم
و قسمت باد دشمن را
که از ما می کشد هر روز
و غارت می کند هر دم
نگونساری و مرگی تلخ
چنان چون دشمنان و خصم پیشینه
و مردم دست زدند
هورا
صدای تیری از آن گوشه ی میدان
و گیو افتاد
صدایی از گلو
اما خفه
مبهم و خون آلود
و مردم سر به زیر
آرام
به سوی خانه ها رفتند.

به دنیایی و دورانی
که عاشق را
فغان می پیچد اندر کوی
و پُر می سازدی برزن
و می گوید:
تمنایش بود مُردن
ریختن بال
سوختن پر
تلاش تا عشق در پستو نهمان کردن
و پنهان داشتن از دیده ی گزمه
شحنه
داروغه
و حتی مفتی و زاهد
پیامی آشکار دارد
ریا آلوده است آن عشق
چنان شولای هر زاهد
و عاشق چرتکه اندازيست
که اندیشد به سرمایه.

به نام نامی خود بر نوشتم
افتخارهایی
که افراد آفریدند یا جماعت ها
و من بیگانه با افکار یا اندیشه ی آنان
بر افراشتم یکی بیرق
و آویختم بر آن نام هزارانی
که حتی قطره اشکی سرد
دریغ بنمودم از آنان
مهین دختان
سترگ پوران
و گردانی که با جان ها و خون خود
بگسترده فرس سرخ
طلوع آفتاب صبح فردا را
و اینها جمله من بودم
و جالب تر
دو گوشم می نه بشنید تا یکی گوید
ره آوردت درون چنته چیست مردک؟!

عشق خود را بسته بندی توی پستویی نهان
نام خود دادم به ننگ و ننگ خود دادم به نان
ده هزاران جان به کف را توی گور و ما بقی
توی زندان ها نهادم تا ز زرم باشند نشان
خاطرات مردگان و قصه ی نسلی اسیر
توشه ی راهم نمودم تا ز بد خواهان امان
سی و چند سالی خوشم هر چند شعاری می دهم
تا نیندارند که مُردم یا ز من بگریخته جان
گر بپرسند چه کردی از شهیدان مایه ای
شمه ای از زندگان و پهلوانی ها عیان
گر که در غربت بمُردیم نیست ما را غصه ای
گر که ناتوره گشودی خود به نوعی زور چپان

ز عشقت با غل و زنجیر و زندان
شکنجه غربت و سختی و هجران
بگشتم آشنا با این همه وصف
حرام شیر مادر گر ز پیمان

به زندان های هارون یا که مامون
به نای چون سعد و در غربت چو مجنون
به یاد تو و فرزندان در بند
مرا چشم زورقیست بنشسته در خون

به دختر دانشجویی که در مرکز ثقل جهان اسلامی، برای امرار معاش
واکس زنی می کند.

ترا گر نادره خوانم
بیتا و بی همتا
عروس قصرهای از شکوه افتاده
اما
پر
ز ارزش ها و خصلت های انسانی
سبک ها را گران آید
و ضد ارزش بنشسته بر اورنگ ارزش را.

بزرگان کاین جهان تغییر دادند
نشان های نکو از خود نهادند
نکردند مصلحت ها پیشه بی ترس
ببسته روزن و درها گشادند

تو خواهی با دعا و لاف و یاوه
ز اورنگ دشمن بی شرم پیاده
تو تنهایی و او در جمع یاران
مهمتر ناتوان مشتت گشاده

در این دنیا که ما راست جایگاهی
ننوشید هیچ خری آب با دعایی
رهایی در طلب آزادی زان کو
ز راهت برد و خواند این سم دوایی

مخالف نیستم کز زلف معشوق
سرایبی شعر و دم از جام باده
ولیک می نبینم کز تو عاشق
سری در پای آن محبوب فتاده
نه چون پروانه ات بینم به احرام
نه رد از سوختن برجا نهاده
من آنچه بینم و ببند جهانی
غم افزا عالمی هست صاف و ساده
به پیش چشم تو بیغیرت عاشق
ز کف معشوقه عزت را بداده
به کوی تن فروشان تن فروشد
که تهیه بهر تو افیون و باده

ز من پرسی غم هجران و دوری
مقاوم بودنم یا نا صبوری
به دورانی که دل ها مرده و سنگ
چه فرقی بهر تو باشم چه گوری؟

همراه با نخستین شلیک
اولین نفیر
کار آزموده و با تجربه
پازن پیر
آرام گرفت
رد و شیار خون
پوشانده ماند بر روی سنگ
با سایه ی تنه ی درخت کهن
گله را گمان
پازن آرمیده است
به خواب خوش
رگبار گلوله از هر طرف
گله غرق خون
و سوداگران!!

با عشق وطن عمر به زندان شد طی
با قیمت خوب عمر نه ارزان شد دی
تا لحظه ی واپسین و نیم نفس های پسین
سازش نکنیم خصم وطن گر جم و کی

تو شیخ را خائن اما پست تر از وی
رمق ببریده مردم را زنی پی
که با یاری دشمن در بزنگاه
به رگباری و بمبی هستی اش دی

تو دیوث تر ز هر شیخی و ملا
کشیده پاشنه گردی دور دنیا
ز بس بی غیرتی یابی حریفی
ستاند شیخ و بر دوش تو شولا

به چشمانت قسم مادر به اشک و آه هر روزت
به خونین سینه ات سوگند به آن آه جگر سوزت
به آن شیری که در کامم بریختی با محبت هات
به امیدی که با آن سر بشد دیروز و امروزت
به آن شمعی که افروختی دورن سینه ام از مهر
به شب بیداری و امید که باز آید شب افروزت
به هرتوهین و هر تحقیر که بشنیدی ز خصم دون
به هر سیلی که ایامت زد به دل صد تیر دل دوزت
به صبح واپسین سوگند به ماه و اختر و خورشید
سرافرازت کنم از یاد نه پند حکمت آموزت
بمیرم سرخ روی هرگز نگردم هم صدا با خصم
به چشمانت قسم مادر وفا ورزم و پیروزت

که برد به سوی میهن ز من این پیام کوتاه
که منال و شکوه کم کن که چرا به جنگ روباه
همه شیر صولت‌انند پی جلب غرب و ناتو
که ز تو هر آنچه مانده بدهند و ختم بلوا

به صبح عاشقان وان خون پاکی
که دادند و دهد هر سینه چاکی
ز دامانت بشویم رد دشمن
تو می خواه چرخ یا قدیس خاکی

گرانمایه ترا فرزندانند
که با جان حافظ و هم پاسبانند
ولی تاریخ را جمعی نگارش
که چون سگ خصم را بر آستانند

بیا تا نام نیک از خود نهیم جا
بنایی محکم و دیرنده بر جا
رجز خوانی بدون پهلوانی
پشیزی هم نمی ارزد به دنیا

ز بس بیهوده گفتیم هوده پژمرد
امید در سینه ی نوباوگان مُرد
من و تو دلخوشیم با لاف و دشمن
هر آن گردی بگشت هر ثروتی برد

مزخرف تر ز من تو، من ز دیگر
جدا از هم دم از یک اصل و پیکر
هزار و چهارصد سالست من و تو
بریزیم خون هم در پای دیگر

وطن هم رخت نیلی برتن و زار
زند از بخت بد وز رنج و ادبار
شقایق می نماید داغ‌هایی
که مانده بر دل این زال بیمار

نیاموز از جهان پند از سخندان
به دقت یاره از هر شیخ نادان
ز پا چون افتادی دامن مرگ
دو دستی چسب و زو معجز و درمان

ز دانش شد بشر بر کهکشان چیر
طبیعت رام خود تا اشکمش سیر
تو صدها سال با علم فقاقت
کم از یک گربه و در مستراح گیر

ز کلب مرتضی سگ توله ی ما
بگردید بارور صد سالها پیش
جناب مرتضی هم آلت خود
گرفت و بر سر و بر پای ما جیش
از آن روز مهر ایشان حضرت کلب
زده در خون و جان هامان دوصد ریش
جماع سگ و شاشیدن سبب ساز
که ما با حضرت ایشان شویم خویش
نواله می کنیم سرگین آن سگ
جهالت های صاحب مذهب و کیش
به پیش حضرت ایشان چو کلیم
زنیم ز اولاد ایشان فضله را نیش
قضاوت کن که ما چون مردمانیم
سزاواریم بگو بی ترس و تشویش

مرغ سحر بس سال ها نالید و بیدارت نکرد
بس عندلیب را خون به باغ ریختند و هشیارت نکرد
سروها فتادند یک به یک ویران چمن زاران بشد
کوکوی جغدانت خبر بانگ تبر دارت نکرد

می خواهی از مرغ سحر با ناله بیدارت کند
از آسمان ها معجزی خواهی که در کارت کند
در بند خویشی مست و مست از باده و افیون دین
چون خود نخواهی پیک مرگ آید و هشیارت کند

دوران افشین ها دم از بابک زدن ها تا به کی
شبلی کمر بر بسته تا حلاج ها بر دار بنماید و پی
بانگ انا الحق نشنود گوشه ز جمع خفتگان
نی کاوه ماند و رستمی افسانه شان بگذشت و دی

دار الخلافه می دهد فتوا و ما چون گوسفند
نظاره چون زین گله شیخ جان گیرد و آرد به بند
در نوبتیم و بی خبر از لحظه ی کشتار خود
بر مرگ همراهان ز نیم با جهل کامل نیش خند

هر آن زنباره و خونریز و جاهل
ستایم و بزرگ خوانیم و کامل
چرا کز دوره و عصر شبانی
گذر ننموده و از دهر غافل

به جان ما چوب نادانی و غفلت
رژیم و شیخکان معلول نه علت
چه خود کرده نداند راه و تدبیر
ندارد چاره جز زیستن به ذلت

سقوط انسان چه کرد تا حد حیوان
به هر خواری دهد تن با دل و جان
گناه گوسفندان است اگر گرگ
به هر ترفند شود بر گله چوپان

امام و پیشوا جز قتل و غارت
جماع و قصه از حیض و طهارت
چه دردی را دوا از خلق محروم
رها نادانی و کم کن دنائت

گلو بریده ای مرغ سحر را
ببسته پنج ره روزن و در را
مبادا نغمه ای وز خاطرت پاک
نماید موعظ شیخان خر را

خری را گر به مسجد پای منبر
بندی و به توبره بونجه ی تر
پس از ختم کلام شیخ بینی
نه تیزی در دهد نی دیگر عرعر

ز شیخ تقلید و شیخی زیر بالت
همه عمر گیرد و حفظ از مبالت
عجب با این همه جهل و صغیری
رسا بر کشتن من قیل و قالت

هزار و چهارصد سالست که افیون
بخوردت می دهند آلوده ات خون
چنانست غیرت و عزت گرفتند
که عاجز مانده وضع را دگرگون

چه بیداریست ای دانا، که زان دم می زنی در خواب
همه حق و حقوق مُرد، امید و هستی ات بر آب
فسانه کم بکن باور، خدای شیخ چون شیخ است
دل از این ابلهان برکن، خود و کاشانه ات دریاب

به هر مرگ آفرینی مرگ، باید هدیه با شادی
به روی مهربانی در، گشود در شهر و آبادی
ز لوٹ دین فروشان خاک، باید پاک بنمودن
به فرزندان این میهن، بشارت صبح آزادی

من و تو تا ز هم دوریم، بساط شیخ معمور است
عدالتخواه را مسکن، به زندان یا که در گور است
چو گردیم ما به دست آریم، جهانی مملو از شادی
عناد و تفرقه خصم را، سلاح و حکم و منشور است

گمان هرگز میر بی مزد و ارزان
رهانندت از این بیداد و دزدان
منافع اقتضا تا غرب و امریک
گهی موضع گهی لب را به دندان

تو قرن ها سلطه گر را آزمودی
نه آسایش ترا قسمت نه سودی
به نامت گمبرون شد بندر عباس
ولی در روی غارتگر گشودی

چه باشی منتظر غیرت شود یار
رهایی بخشدت زین رنج و ادبار
برایت قایدی آن سان تراشند
که هر روز یاد پار افتی و پیرار

زیارت گاه شده صدام را گور
طلب از قاتل دیروز شفا کور
به خود کن اتکا معجز ز خود خواه
دمکراسی غرب آشی است بس شور

تو انسان می کشی هر روز به نامی
بهایی یا یهود هر نیک نامی
ولی یک دم نمی پرسی تو از خود
چه سودی شیخ را ز هری به جامی؟

تو خود برتر شماری مذهب و دین
ز هر آزاده ای خشم گیری و کین
ز شیخ درنده تر یک دد نشان ده
خدا را نایب است کالایش آیین

فقیرتر ملتیم بیگانه از خویش
تفاوت می ندانیم گرگ از میش
حصاری دور خود مستحکم از جهل
جهالت دانش و نابخردی کیش

تو گر شیخ را به جای سگ فروشی
خریدار آید و بی پرده پوشی
به تو گوید که بی ناموس و دزد است
سگان تسلیم آموزد خموشی

امامانت همه شیخان تمامی
به دهر علامه و گردان نامی
مبالی رفتن و تخلیه کردن
مکافات این همه تنها تو دانی

تو ترجیح می دهی چه را ز چاله
از این رو طاعت از شیخ و رساله
نکو نامی نهاده مفتخر شیخ
دهد آموزش انگشت چون اماله

به هر جای جهان گویی که خاله
توانی کام با حکم رساله
به یک چشم هم زدن با غل و زنجیر
چنان دیوانه یک سویت حواله

تمام دل خوشی بیت اینکه ز عمه
توانی کام و از دخترش تنمه
پسر عمه اگر خوش آب و گل بود
گناهی طبق حکم نبود به ذمه

تو از شیخ پیروی چون وی اجازت
شوی همخوابه با عمه و خاله ات
پسرها، دخت شان بر تو حالاند
به فردوس هم که حوری بی نهایت

به جنت باکره حوران طناز
همه تنگ معقدان غلمان غماز
خدا را وعده اینست خود ببندیش
چه پستان را خوشایند باشد این ساز

لبت یا این گل سرخ؟ هر دو زیباست
جهان با هر دو در چشمم فریباست
ولی در شهر بی میخانه و می
مرنج، جامی ز لب هایت تمناست

مرا گشت بوی نا و کهنگی ها
ز بگذشته دم و پر جانگی
خدای تازه خواهم هم‌رهی نو
که بیدارم و شوید سادگی ها

جهانی چهر زشتی جهل مانع
توهم طبع مسکین خام و قانع
که من خار و خسی بی اختیارم
بباید تکیه ام بر شیخ و صانع

به حرف من آفرینش را نگینم
ز عقل و دانش و فهم بی قرینم
ولیکن در عمل نادانم آن سان
که پای و عظم ملایان نشینم

دلم بگرفت ز سست عنصر خلائق
که شیخ را افسر و این توده لایق
نشست در ماتم نرگس به صحرا
دو صد چاک پیرهن صبرش شقایق

نه شیر شتر خورده نی سوسمار
بتر از عرب خویشتن کرده خوار
به کهنه رسوم عرب داده تن
چو خر مانده در گل و تنها شعار

چه درس عبرتی زین کاخ عبرت
گرفتی با تمام کبر و نخوت
دو صد افسوس تو نیز چون حاجیانی
که ببینند خانه تن بیشتر به ذلت

به پای عشق تو طی شد جوانی
تلف بیهوده ام شد زندگانی
چرا که چون نبرد ما و شیخان
شعاری عشق تو بود و چاخانی

تو که دائم پی سود و زیبایی
ز عشق و زشتی و زیبا چه دانی؟
یورو چندست دلار در بانک و بازار
عجب نیست گر اسیر شیخانی

سفارش جادوی عشق از اروپا
دعا و جمل و جادو ز هر جا
چنین بیچاره ی مفلوک و جاهل
وطن آزاد خواهد شیخ بی پا

در این مُلک هر کس که دارد شعور
ز جهل و خربیت و کژراهه دور
به فتوای شیخی فتد از نظر
کشند جاهلان سپارند به گور

به جان خدمتگر مردم و آنان
پرستنده مرا از دل و از جان
چه شیخ فتوای کفرم داد مردم
شکستند سر و صورت و دندان

به خون بنشسته گر قلب من امروز
ز لاقیدی تو نالد شب و روز
پسین فردا بقین دارم که لبخند
زند بر آفتاب صبح پیروز

ستاره های صبح شب ره سپارند
ز ظلمت بگذرند ظلمت شکارند
چنان چون صاعقه سوزند دشمن
به شعله کاخ اهریمن سپارند

بده دستت به من دستان من گیر
چرا دیو نفاق بر مهرمان چیر
فراریدن زمن بی هیچ علت
فزاید درد ما نی خصم اکبیر

ستمم کرد شکنجه ولی جانم نگرفت
کینه آموخت مرا تاب و توانم نگرفت
غم این خفته ی چند کشت مرا هم نفسان
دردی چون تفرقه ی قوم امانم نگرفت

چه پیشآهنگ خلق آرد بهانه
رود طفره سخیف باور نشانه
بماند زشت باورها چو زنجیر
به دور گردن خلق جاودانه

این همه ظلم و جفای شیخ بیدارت نکرد
این همه نا مردمی ها رفت و هشیارت نکرد
تن به هر خواری بدادی تا بهشت آری به چنگ
صور اسرافیل دیدی حشر خبردارت نکرد

دلت نیست چون دل پیزوری ما
به دور از عقده و کین توزی ما
دلی چون سنگ نگرده در زمانه
چنان چون این دل امروزی ما

تو می دم صور و بین غوغای محشر
به پا خود توده ی بی برگ و بی بر
جرقه باش در انبار باروت
نه چون بی دست و پایان چشم بر در
مخور دیگر فریب کرم مرداب
مسیحی بر نمی خیزد ز گنداب
جز آنچه تجربه کردی و دیدی
ز دین حاصل نگردد هر چقدر ناب

علی صد ره بتر از سید علی بود
محمد پیشه اش غارتگری بود
مروری کن بخوان تاریخ مُلکت
ترا قسمت همیشه کافری بود

گروهی سنگ دین بر سینه کز دین
سلاحی تا که محرومان به تمکین
به جز ظلم و ستم کشتار و غارت
چه آثاری به جا زین زشت آیین

تو از الطاف غرب امروز بری بهر
و یا آنان که از دین جامه در بر
سروش و سازگارا شیخ و گنجی
ز دین هر عصر و هر دوران برند بهر

تو تحریمی و غرب ات نان و دارو
دریغ و روز به روز آرد به زانو
در این حال دین پناهی چون عبادی
به نام تو و دین گنجینه پارو

نخیزی گر ز خوابت عاشقان ات
ز عَرَب ات هدیه ها از آسمان ات
چو تو دائم کنی یاد از گذشته
دهند عودت به عهد باستان ات

موالی خویشان خوانی ز مولا
زنی دم با تفاخر گاه و بیگاه
تو انسانی خودت را جستجو کن
ز گردن توق این لعنت تو بگشا

غلامی بچه بودن افتخارت
چو انسانت شمارش انتظارت
تو خود فریاد می داری غزالی
ز چه نالی که صیادان شکارت

یکی بنوشت: نوشتن سازگار
سپاهی بوده است در مُلک دارا
بود بر چسب زدن تهمت خیانت
خرانی این چنین خلق را سوارا

بهشت و حور و کوثر جاهلان را
دادند و عده دوزخ کافران را
چرا که کافر اندیشد و جاهل
کند تقلید و طاعت زاهدان را

چه قومی سود آنی آگهانه
نمودند پیشه و بهر از زمانه
تلاشت در ره بیدار کردن
چنان در گوش سنگ خواندن فسانه

تحمل ما نظام و شیخ به دلخواه
فدای سود امروز مُلک و فردا
تفیل است عقل بپذیرد که با زور
چنین ظلم و ستم بیداد و یغما

جهانی در تعجب مانده چون ما
تحمل این همه کشتار و یغما
نمی دانند که ما قومی عجیبیم
به گرگان گله بسپاریم و غوغا

به میش گوییم بدو گرگ را که هی گیر
از این بازی زشت نی خسته نی سیر
به سینه سنگ میهن مردم زار
ز شیخان دلبری هر شام و شبگیر

درون خواب و رؤیا تا به کی شیر
چرا با خویشتن نیرنگ و تزویر
ز رویاهی بتر عمریست در دام
سگان خشمگین از لاشه ات سیر

چه سهمی داری اندر حفظ این خاک؟
چه کوشش دامنش از هر بدی پاک؟
اگر چُس ناله ات درمان درد بود
بُدی شادان به عاشورا نه غمناک

هزاران نو جوان مُلک برابر
نکردی با دد و دیوان و رهبر
کنون دیوان ترا دارند به حلقوم
ضعیف صیدی اسیر بی یار و یاور

تو راه خود برو من راه خود پیش
مخور اندوه من دل را به تشویش
غم زندانیان خور دردمند خلق
که ننگین نام تو مذهب و هم کیش

من عاشق زادم و عاشق بمیرم
به زیر بار ظلم هر چند کبیرم
نمودم خامه و جان هدیه ی عشق
به پای دشمنان عشقم؟ نه شیرم

بزادم مادر و کوه پروریدم
به دشت لالایی از پاکان شنیدم
زدند راهم ولیکن پاک بازان
گرفتند دستم و اینجا رسیدم

غم نان بایدم خورد با غم جان
ز شیخان دهشت مرگ یا ز قرآن
نشد ناجی ما دین آنچه دیدیم
اسارت بود و غارت عید قربان

تو تا از کارگر دوری و توده
تلاشت بی ثمر باشد نه هوده
گمانم تیره ایامی که بگذشت
دو چشمت بر حقیقت ها گشوده

قشنگ است این که گویی بی شکستیم
چنان یک پیکر و یک دل و دستیم
ولیکن صد فسوس از این حقیقت
به دور افتاده از جهلیم و هستیم

یک عده پی حور و بهشتند و خرافات
جمعی به در کاخ سفید در پی حاجات
در جهل مرکب دگران گرم جدالند
ملت به وسط مانده و تسلیم مکافات

خواهم که دماوند چو یک مادر دلسوز
بر یقه ی صبر چاک و برون آه جگر سوز
سرتا سری پاک ز هر گند و کثافت
ظلمت شکند هدیه به قوم صبح دل افروز

شرط آزادی بود بگذشتن از جان، ما که جان
بهر آن داریم گرامی تا به زنجیر همگان
سی و اندی سال جنگست از پی قدرت رفیق
ور نه چند آخوند و ملا کی به قدرت این چنان

فقط کافیسست زبان آری فلانی
بود زن باره و مزدور و جانی
پسین فردا شود معروف و جمعی
بدورش کی فلان ما را تکانی

من به خواب و دلیر جانانه خواب و توده خواب
آن که بیدارست به زنجیر مملکت یک سر خراب
عاشقی جرم است و عاشق می ندارد پاس عشق
شحنه خرسند است و باخشم خواهد از عاشق جواب
ساقی سیمین بر از بالای دار افشاء گری
خُم نگون و خون پیر از آن روانه چون شراب
باده نوشان را کنند تعزیر با فتوای شیخ
شاهدان را خون به ساغر دل بر آتش ها کباب
کیفر پیر مغانست مرگ چون دارد خرد
جاهلان را مجلس و عظمی است و باشند کامیاب
صیغه گردند مهوشان و تن فروشی پیشه ایست
گلعداران را به کوی و هر پری را در حجاب
عاشق دل خسته آرد ارمان معشوقه را
از سفرها کوکنار و پیر وی را در شباب
گیسوی چنگست بریده پاره بلبل را گلو
تار در مجمر بسوزد بی نوا مانده است رباب
قمریان در مرگ سروند سوگوار و نوحه گر
جام لاله پر ز خونست چشم نرگس غرق آب
زاهد بی چشم و رو بیدار و سر مستست ز خون
می دهد فتوای قتل و چور و غارت بی شتاب

در مُلک ما از آن رو شیخ است میر و رهبر
کز دانش زمانه افزون ز دیگران بهر
در عالم سیاست کمتر حریف قابل
هر فلسفه و ایده آموخته ایم و از بر
در اقتصاد و بازار صاحب نظر و وارد
هر کشوری ز بحران برهانده رونق از سر
هر انقلاب و جنبش از ماست رهنمودش
تاکتیک و هر عمل را تطبیق دهیم برابر
تحلیل های ما را بر لوح زر نویسند
هیچ عالمی به دنیا ما را نبوده همسر
در عاشقی حریفیم حتی تمام دنیا
پروانه پیش هر شمع هر جا چو می به ساغر
چون رستمیم و کاوه از غیرت و دلیری
خدمتگران دادیم بر ظلم، خصم و کافر
در مکتب شهامت صاحب نظر، مدرس
دنیا بر این حقیقت شاهد بود و داور
با این چنین سوابق، ننگ است نخبگان را
با شیخکان گلاویز وز خانه این ددان در

دیشب حسن کیابی بر دوش عبا و لنگان
آمد برون ز مسجد بشکن زنان و خندان
کردم سلام و او را شوخی کنان بگفتم
خنده گناه و جرم است چون خلق زار و گریان
تحریم ها شکسته پشت و کمر ز مردم
کمیاب نان خالی تا خلق کشند به دندان
دارو و دکتری نیست در شهر از گرانی
مرگ است و ظلم و بیداد تنها متاع ارزان
دزدی فزون و فحشاء کشتار و رشوه خواری
بیکاری است و معتاد خیلی زنان و مردان
هر روز جمعی تازه بی خانمان و مسکن
جز فقر نیست که بر شهر حکم راندی و فرمان
ناموس ملتی را شد پیشه تن فروشی
مرگ سایه بر سر شهر درد را دوا و درمان
در خانه نیز مردم از امنیت به دورند
هر شحنه دزد و دزد است غافل ز دردمندان
با این همه گناه نیست شادی و خنده ی تو؟
بعد از نمازه و خلوت با آن جناب یزدان؟
خندان بگفت که خندم زان رو که درد مردم
ز امشب علاج و بی غم گردند مستمندان
فردا جناب مهدی از چاه برون و تحریم
خنثی کنند به تدبیر امت رها و خندان

سکوت یعنی توقف، مرگ، مُردن
به خواری و به ذلت جان سپردن
سکوت یعنی ز لذت عشق محروم
ز انسانی به دور در خود فسردن
سکوت یعنی مدام تسلیم و طاعت
ز هر نابخردی نیپا بخوردن
سکوت یعنی که کرنش ابلهان را
به دوش بار ستمکاران ببردن
سکوت یعنی شرافت را لگد مال
جبین بر پا حقیران را بسودن
سکوت یعنی تبهکاران و دزدان
درون خانه و راحت غنودن
سکوت یعنی دهن بر بسته، دیو را
ثنا خوانی و در مدحش سرودن
سکوت یعنی چه نانت غاصبان غصب
رفیقان را ز سفره نان ربودن
سکوت یعنی ستم را بی تفاوت
مقام عاقبت بی غم گزیدن
سکوت یعنی طریق و پیشه ی ما
ز میهن غافل و آسوده بودن

بگفتی دل بکن معبد و جا ده
خدای عشق در آن عاشق پناه ده
نگفتی صحن معبد چون گرفت خون
ز که یاری طلب کی را ندا ده
*

بهاران آهوان در دشت و صحرا
تذرو در کوه و ماهیان به دریا
همه شادان و مست از باده ی عشق
نه اندوهی به دل نی دل تمنا
*

به ناگه تیر صیاد از کمین گاه
تذروان را به خون هر آهو از پا
بگسترد تور و بر پا کرد مسلخ
ز دشت خون موج زن شد سوی دریا
*

یکی ویرانه شد آن معبد و دل
چو ماهی غوطه زد در خون و در گل
نگونسار ایزد عشق بر صلیبی
میان من و تو بی عشق مشکل

زمانه بی من و تو گشته بسیار
سپارد بی من و تو ره دگر بار
هر آنکس چون من و تو زان نیاموخت
نبرد بهری از آن جز رنج و ادبار

دم از دانایی اما بدتر از خر
به گل وامانده و تیزی و عرعر
کدام دانا نمود تقلید از شیخ؟
کدام خر رهنمود ز عمامه بر سر؟

شنیدستی که فرمودند آقا
ز حق الگو رژیمش کرده بر پا
بهشت یک گوشه و دوزخ دگر سو
گروهی شادمان با شور و شرها
گروه دوزخی نیز در عذابند
درون شعله و داغ بر جگرها
بهشتی مردمان نالند ز سیری
ز حوران کام و جنبانند کمرها
زنندی سینه های کال را نیش
کپل ها در بغل از سیم برها
در جنت گشایند از پس و پیش
جهان مبهوت و بنمایند هنرها
هزاران صیغه ای بی رخصت زن
ز غلمان بی حساب یابند ثمرها
لواط و صیغه آزادست به فردوس
چرا در ملک حق بر بسته درها
زنان نیز زین کرامت بهر مندند
نمایند عشق و بریابند گهرها
ندارند آرزوی عشق و حالی
ندوزند دیده ی حسرت به درها
تمتع از حلاوت های صیغه
تو خواه در خانه باشند یا گذرها
ز نیم ساعت توانند تا که صد سال
هوس پیر کهن یا نو پسرها
بهشت را عده ای خدمتگزارند
که محروم کرده الله در خبرها
ردای ذلت و نکبت از اول

خدا بر قامت و تاجی به سرها
گروه کارگر، دهقان و کاسب
معلم، کارمند و بار برها
هر آنکس لافد از عقل دم ز دانش
و یا فکر نوی دارد هنرها
ز اهل دوزخند باید بسوزند
دریغ از جانشان هرگز شررها
به زندان باید و زنجیر بعضی
که آشوبی به پا یا اینکه شرها
تجاوزهای جنسی حکم حق است
در حق این گروهه فتنه گرها
به پیش حضرت حق رو سفیدیم
اجابت خواست وی دیدیم ثمرها

شیخ است چون دوالپا کم ده ورا سواری
گر آدمی بیندیش ننگی نشان و عاری
تو صاحبی به خانه این انگلان کیانند
مفت خوار مردمانی کز زحمتند فراری
دیدی که جز جنایت غارتگری چپاول
زینان دگر نخیزد بی شرم و شرمساری
عمری یزید بدبخت زین قوم لعن و نفرین
بهر حسین به تزویر شیون و گریه زاری
زین جانیان توقع چون رادی و مروّت
حتی مرده شان نیز در خلعتش خرابی
لایق ترند که هر روز از کودکان خورند سنگ
نی ملتی غیور را این سان به خاکساری
برخیز و غیرتی کن از تنبلی به پرهیز
این جاهلان احمق پالون و بند به گاری

به خواب خوش بُدیم میهن ز کف رفت
کنام و بیشه ی شیران ز کف رفت
به رؤیاهای شیرین غرق سحرگاه
تمام گنج این ویران ز کف رفت
دگرگون گشت فرهنگ درس اخلاق
نشان و شوکت میران ز کف رفت
بشد ملای ده دانای هر علم
به جا آنچه بُد از پیران ز کف رفت
کنیز خانه شد زن، زنده در گور
حقوقش ای بسا ارزان ز کف رفت
زدیم در رختخواب غلتی و چرخی
عزیزان را هزاران، جان ز کف رفت
بیامد قحطی و شد شعله ور جنگ
چه جانهایی که بس آسان ز کف رفت
به یغما گاز و نفت تاراج ثروت
هر آن تولیدی و هر کان ز کف رفت
یکی خمیازه، خارندیم پس گوش
سپاه کارگر را نان ز کف رفت
رواج فقر و فحشاء رشوه خواری
گرسنه برزگر را خوان ز کف رفت
برای لقمه نانی تن فروشی
کند ناموس مان ایمان ز کف رفت
دم از مجنونیت غافل ز لیلی
وطن در حال مرگ درمان ز کف رفت
پس از سی و اندی بی تفاوت
تماشا، غافلیم ایران ز کف

تو با آل عبا خوش، جُلّ عبایان
مزخرف گو و بی دانش گدایان
تهی مغزان بر سر بسته مندیل
ز دد خونخواره تر انسان نمایان
ترا در بستر آل عبا خواب
بگوش ات از جماع چارپایان
طریق لب گرفتن ها ز اُشتر
لواط با گریه با سگ عشق شایان
ز عمه کام دل با خاله بازی
پس آنگه توبه و شستن گناهان
در آخر نیز بهشت و باغ فردوس
طلایی گیس حور و موسیاهان
در آغوش باسن غلمان فشردن
شراب زنجفیل از جویباران
نبوغ و دانش و علمی در این حد
پسند خاطر بی سر و پایان
به رگ های تو جاهل ریخت افیون
حکومت بر تو چون کشور گشایان
بگشتی و ببستی و چپاول
خزانت هدیه و بگرفت بهاران
تو نیز غفلت زده غافل چو میری
به تاریخ گم شوی بی یادگاران

شیخکان خود را نمودند چون ددی خونخواره اند
پیروان با جهل مطلق کزچه رو وا داده اند
آن یکی را ختنه گاه معیار سنجش دیگری را تار مو
در حقیقت هر دو مقهور ز آلت و کون پاره اند

ز نادانی زنی حرف بیش و افزون
نه شیخ ناراحت از حرفت نه دلخون
پس از سی سال و اندی ذره ای عقل
به کار و خویشتن زین ورطه بیرون

دلت را کن خنک با فحش و دشنام
لطیفه گو و خود تسکین و آرام
کنندت غارت و هر روز کشند بیش
نداری چاره ای جز رزم سرانجام

نه آگاهی دهی خلق را که خیزند
نه تیغ بر کف نهی تا خود ستیزند
خودت سرگرم و هر روز شیوه ای نو
که اندوه و غمت از دل گریزند

جهان آوردگاهیبست، زندگی جنگ
ز هر سو ناتوانان را به فرق سنگ
تو روگردان ز جنگی عرصه بر خود
نموده خویشتن بی گفتگو تنگ

سرِ قبری تهی بنشسته و زار
شکایت از ستم شیخان غدار
به عصر آن شهید هم ذره ای به
نبود ز امروز و دیروز وضع سرکار
شهید خفته در گور تا شود چیر
ببندد دست و پای تو به زنجیر
به دور خود حصار از دین کشیدی
ترا نیز او به ارث این شیخ و شمشیر

هر آنکو رفت و باز آمد ز میهن
ز عشق و حال بیحد کوه و دامن
تعجب آورست قومی چنین خوار
بهشت از چه رها در غرب مامن

ز زشت اندیشه هایت سینه را روب
طریق مردمی نا مردمان کوب
به گندابی چو کرم نابخردی پیش
نیاکان با همه بی عرضگی چوب

ز بس هر روز رها میهن و خصم خوار
شدستیم در جهان نامی و پر کار
تقاضاها رسد از شرق و از غرب
که دیکتاتور نگون کوبیم ستمکار

جهان را صادرات است صنعت و فن
مشاور مستشاران مرد یا زن
رجزخوان ما و بر خود می نویسیم
رشادت های کو در چنگ رهن

دو میلیون در برون پارانه گیرند
گدای شیخ و لطفش را فقیرند
به ایران چون روند باشند مسلمان
به خارج دشمنانی بس کبیرند
به هر جمع حاضر و دم از سیاست
منقد رهبر و پیشوا و میرند
گهی اصلاح طلب گه سبز و گه سرخ
گهی واپسگرایان را دبیرند
دفاع از رادیکالیسم، انقلابی
دمکراسی طلب از بس شیرند
صلاح در گفتمان دانند و سازش
سکولارند و مذهب را سفیرند
نمایند توده را محکوم به سستی
سزاور مردمان کاینسان اسپرند
کنند تحقیر و توهین هر مخالف
که منفور زین دغلبازان پیرند
زنند تهمت و دوزند ساده پاپوش
در این ره صاحب دستان چیرند
خلاصه اندرین آشفته بازار
ز هر سو روبهان بینی که شیرند
چه داری انتظار زین نسل بدبخت
که فکر فاحشه دارند و سیرند

به دریای پر از اسرار چشمان
نگاه ژرف و پر امید و رخشان
کمان ابروی بهرامی که صیدم
نمود و صف جدا از شور بختان
به آن لبخند شیرینت که بر دل
گشاید روزن صبح درخشان
به دستان پر از مهرت که هر روز
صفای زندگی بخشد به هستان
اگر هر لحظه سوزی بال و پر باز
طوافت بیشتر از پیش و رقصان

در دل مردم زحمتکش ما
مهربانی و صفاست
و عشق
که خدای تو و آن خیل رسولان دروغ
زان به دورند
به دور

آنطرف باغی نیست
نه گلستان نه گلی
باغ مردم و چمنزار وطن
چو نبینی و نهی
قسمتت سرزنش خار
و در منظر چشم
و هم انگیز سرابست
بیابان هلاک!

قصه پرداز دروغی گفته است
همه چیز اینجاییست
خبری نیست در آن جانب باغ
پشت پرچین رازی
کس پی یافتن راز گل کوکب نیست
لاله ها بی رازند
و شقایق گلنیت مثل گلهای دگر
نه ز خونی رسته است
نه ز گوری گم نام
نرگسان جام ندارند به کف
تا ز خون پر باشد
یا ز اندوه و غم و غصه ی تنهایی تاک!

تو که در خارجه میری و رهبر
ز کاشی آخور و صدها علف چر
صدایت پخش از بی بی سکینه
نوازد اجنبی در تو بره ات زر
چرا دنبال جنگ هستی و حمله
کمی اندیشه کن ای خاک بر سر
مزن پا بخت خود وین رزق و روزی
خریت تا به کی کمتر ز استر؟
گرفتم حمله ای شد کشور اشغال
زمین خونین و خون را شعله در بر
چه کس بخشد به تو خائن گناهت
کدامین احمقت بگشایدی در
تو روشنفکر یا جلادی خلقی؟
وجودت چون لجن گه از تو برتر
شرف دارد به تو شیخ و سپاهی
هر آن جلاد از تو با شرف تر
گمانت این وطن هست مزد مامات؟
و یا آن صیغه ای هر لحظه خواهر؟
و یا پاداش و مزد بچگی هات
که شیخت درب تر در پشت منبر

تو از شیخ پست تری تصدیق بفرما
تعارف کم کن و بر مبلغ افزا
سرت همچون خران در توبره ی شیخ
به امر شیخ نیز شیون و غوغا
به فکری روسپی در ذات خود دیو
پی سودت به خون خواهی تو دنیا
وطن با مردمش چون شیخ وسیله
به فکر منفعت این جا و آن جا
درست است حافظه مردم ندارند
ولی نی در حدی وهم تو گمراه
دم از دور طلایی می زنی تو
که در عهد امامت بوده گویا
شروع شد انقلاب با قتل و غارت
شما نیز عامل کشتار و یغما
کدامین بهره را بردند مردم
ز اسلام و امام و تو بفرما

شغالی را به گردن تله روزی
قضا را سوی وی بگذشت یوزی
ز حال وی دگرگون گشت و از دل
کشید فریاد و آه سینه سوزی
که ویران گرددی بنیان صیاد
به جانش تیر خشم کینه توزی
شغال خندید و گفت یوز را به نخوت
بنال و غصه خور بر تیر روزی
من آزادم و با آزادی این دام
به گردن تا بخندم بر تو یوزی
تو بیشک آن شغالی زنده با لاف
دهی ترجیح نفاق از خود بسوزی

سجده گر آرم به خاک پای دوست آرم کز او
شهر اندیشه دارم ز آدمیت رنگ و بو
با جهانم آشنا کرد دفتر و لوحم به کف
جهل و نادانی بشست و با بشر پیوند و خو

جز آه سینه سوزی در سینه ها نمانده
تلخ روزگار ما دین تا انتها رسانده
بیداد و قتل و غارت معلوم کرد که الله
اهریمن است و دیوان بر فرق ما نشانده

در قتل من چه کوشی ماییم و نوک خامه
نی ثروتی که پاداش نی خلعتی و جامه
آن وعده ی بهشتت داغیست به گرده ی خر
یا خود سگی تو بگذار یا تیز کن تو شامه

چراغی بر سر راهم بیفروز
برویم دفتری بگشا ز دیروز
گذشته روشن و سیراب جانم
که دانم علت ادبار امروز

خدا محصول جهل است معترف ما
کز این محصول جهل تولید و احیاء
عجب نیست گر که خلط سینه ی شیخ
شفا هر دردی و ما را مداوا

بگفتی صیغه را باشد حلاوت
ز صیغه کیش و آیینت صلابت
در این جا عاملی عمدا فراموش
که این شهد و صلابت را دلالت

صدای قار قاری بعد بلبل
به نجوایی حزین با غنچه ی گل
که عمر باغ را پایان زشتیست
به داس و تیشه سرو جوید توسل

تمام جبهه های رزم ما را
حکومت با همه دقت بر آورد
به دست زینب و فاطمی کماندو
تره مقداری و از بهرمان خرد
پس آنکه هر سحرگهان به پاسخ
به دار آویزدی بیشرم چند گرد
در این چند ساله حقا رزم با شیخ
ز بیشرم مدعی خوب آبرو برد
چه بدبخت زندگان مانده در خواب
چه خوشبخت آنکه قبل از دلتش مُرد

فرمان رهبری هست، تحریم‌ها شکسته
حتی اگر که پرچین بر چیده فردو بسته
یک نامه از گذشته آن شیخ کوسه بر نی
با نقل قول ز راحل کز زندگی گسسته
باید شود روابط عادی میان شیطان
با نایبان الله، کاین جا به تخت نشسته
طاعون برای ماندن حاضر به هر گذشتی
آدم نمی شوند باز، جنگاوران خسته
سی سال در تلاشند، قدرت عطا کند غیر
هر بار بی کلاه سر، شهپر و پر شکسته
ای احمقان نادان، روی آورید به مردم
با خلق هر طلسمی، آسان شود شکسته

نوید تازه ای تصمیم رهبر
به جمعی بود و دل ها را منور
امیدست از پس الغای تحریم
فزون یارانه و مزدی مقرر
که بیشتر سفره ها انداخت و تبلیغ
برای دین اجدادی به باختر
دوسه بار رفت ایران سالیانه
ادای دین کرد تجدید باور
به مشهد شد مشرف کربلایی
زیارت جمکران وان یار و یاور
دو سه زن صیغه و تریاک نابی
کباب سیری و در می شناور
گرفتن فیلم ها از بهر خنده
ز آنانی که دار را تاج بر سر
دو باره سوی غرب شادان و خندان
ریا ورزید و دیگر مردمان خر

امسال سال آخرست! آغاز نوروز و بهار
چون سال پارین زندگی، آغاز کردیم با شعار
ز آنسو رژیم با کشتن چندین نفر ایام عید
اظهار ترس از ما نمود بیلاخ چندی هم نثار
تفریح کنیم یک سال و خود، سرگرم می داریم و خوش
دانیم علاج درد چیست، زین روز هم دیگر فرار
هر یک نوایی می زنیم، تا عمر شیرین بگذرد
ویرانه تر گردد وطن؟ با مردمان ما را چکار؟
می ریم در غربت و چال، اینجا و آنجا مان کنند
وین مُردن دور از وطن، خود بهر ماها افتخار
آیندگان گویند که مرد، از درد و هجران وطن
یک عده ای نیز شرور، در باره ی ما یادگار
این سنت دیرینه ایست، هر مرده ای باشد شهیر
خود خواه آرش بوده است، یا آنکه آرش ها شکار

ما مُردگان تصور کز خیل زندگانیم
مغروق بحر او هام با جهل هم عنانیم
در قادسی گرفتند جان را ز ما و فرهنگ
قرن ها گذشت و این از نابخردی ندانیم
فردوس بوده پاداش از بهر قاتل ما
مقتول ما و تند تر از قاتلان دوانیم
هر لحظه خواب حوری بینیم وصال غلمان
حقا که خرتتر از آن جمع شتر چرانیم
کلب علی نهیم نام بر خود غلام قنبر
چون نیک بنگریم خود در ذات و اصل همانیم
نیمی ز جمعیت را خوانیم نساء و پر رو
این ادعا که قومی بخرد ز باستانیم
ویرانی وطن را بینیم حراج ناموس
بر دیگران ز نیم زار پیرهن همی درانیم
وقتست مثل مُرده گیریم قرار و آرام
ور نه نشان به گیتی کز خیل زندگانی

هر چه در شیخ نگرم نامه ی اعمالش سیاه ست
هر تنهکاری خود گفت که فرمان خداست
تف بر آن کوکبه ی عرش و خدایی که ز شیخ
قدرت و دولت و افکار پلیدش سر پاست

یقین دارم که عصر تازه آید
سخن را نیز حد و اندازه آید
به پایان دور شیخ، هر یاوه گویی
حقیقت فاتح از دروازه آید

سکوت مرگ و فردا گو که شیخان
هر آن بیدادشان بود ضد قرآن
چنانکه مشیت ها کوبند به پوزه
که مدفوع گیری از شیخان به دندان

همه خائن بغیر از تو که میهن
رها خواهی نمود با بمب دشمن
چه خون ها ریخته شد با دست چون تو
چه گل ها پرپر و اشک ها به دامن

تو ای فرزند ایران خیز از جا
درفش اتحاد و رزم بر پا
سگ زنجیری سرمایه پی کن
خدا را آیت است یا خود مکلاً

بهانه باور مردم حمایت
ز کیش قتل عام و چور و غارت
تو روشنفکر نما احکام دین را
کنی حفظ بهر توجیه جنایت

تو که با نام روشنفکر ز دشمن
تقاضا حمله بمباران میهن
ز گفتاری چو شیخ کهتر به پستی
زمین را از تو و شیخ پاک دامن

گناه مردم و میهن؟ تو داماد
عروس قدرتت عاجز که دلشاد
طلب خصمی قوی را بهر یاری
ز فافت بخشی و این خانه بر باد

زبان زنده کرد و نام و فرهنگ
به عهد تو چنین آلوده در ننگ
لباس رستمت کردند تن شمر
زبان در کام تا گورت بر تنگ

گریبان می رهان ای نسل زحمت
ز چنگال ستم افراشته قامت
به تشکیلات وارد شو و با عشق
قدم نه در ره پیوند و وحدت
جهانی نو و دفن سرمایه داری
برای سلطه گر بر پا قیامت
پس از چندی ببینی دین و احکام
حجاب و سنگسار کیفر و رحمت
بهشت و دوزخ و بی مایه شیخان
ز خانه گم شدند بی رنج و زحمت

چرا با دیده ی تحقیر نگاهم
بغیر از کار و زحمت چیست گناهم؟
به نام دین گشیدم حاصلم غصب
وقیح تر اینکه خوانید بی خداهم

به گیتی هر چه می بینی ز کار است
خدای کار را بد روزگار است
به مُلک ما بتر از کارگر نیست
که کارش با شیوخ نابکار است
شغالان می کشند زوزه ز جهلت شاد و خرسندند
به تبعید عاشقان تو اسیرند یا که در بندند
برایت خواب خوش شیخان تدارک جنگ و ویرانی
نهایت جز تو قربانی زن و کشور و فرزندانند

به عید کارگر شادان و مسرور
جهالت ها بنه رخوت ز تن دور
نگون کن کوکب اقبال دشمن
به آذین خانه را بر پا نما سور

بهشت اینجاست و در دوزخ ترا جا
ز دوش آن طاعت آدم چو حوا
درخت معرفت را توشه ای گیر
بهشت این خانه کن امروز نه فردا

تو پنداری بخيلم من حسادت
که بگشایند بهشت را روی تو در
شبان با حور و غلمان عشق و حالی
چه روز آید ز جو پیمانها سر
پس از مرگ معنی لذت و راحت
که وقت زندگی بر جمله کافر
تمام سهم من هم پیشکش تو
قراری نیست شوم هم پایه با خر

بهشت و حور و غلمان ثروت و مال
ز نادانی و جهل بر شیخ دجال
به کارتن در خیابان شب گرسنه
بلرزی در خیال با حوریان حال

تو که با دیدن یک تار مویی
به گفت شیخ شوی درند خویی
چسان ثابت کنی کز آدمیت
نشانی داری و رنگی و بویی؟

سعودی را زنان گفתי دو باره
نمی بینند جهنم نیک اشاره
یقین در دولت ننگین الله
بهشتی اند زنان آن سواره

زنان سرزمینم را به زنجیر
بر آنان فقر و فحشاء اعتیاد چیر
زنانی از سعودی را خوری غم
در آن جا نیز تویی و آیین اکبیر

اگر روزی ز تو پرسید فرزندان
طریق زندگی بر گو به لبخند
چو بابت مدعی فرصت طلب باش
نه بر مردم دلت نی بر وطن بند

عزا دار گشت فردوسی حسین را
تهمتن شمر و کشت آن نور عین را
خلیج فارس شاید بحر کلثوم
ادا چون رهبری خواهد که دین را

تغار با ماست را شیخ با حواری
بخوردند و بسی خون ها که جاری
تغار و ماست بعدی را که بلعد؟
ز جهل گویم خبیر است ربّ باری

تا نیاراید سپاهش نسل زحمت، کارگر
این جهان ویران سرائیست سود ورزان تاجور
جنگ و بیداد است و غارت جان انسان بی بها
بردگان زحمتکشانش رنج و زحمت بی ثمر
بی پناه نوع بشر را نیست حقی و حقوق
در پی یک لقمه نانست نسل انسان در به در
کرکسی است سرمایه داری بی امان دنبال سود
هارتر درنده خویبست، بی ترحم حمله ور
تا رباید نان ز انبانی هزاران تن هلاک
طعمه را بی پا به ترفند یا که سوزد در شرر
آفریند ایزدانی باب روز پیغمبران
حق طلب را زنده در گور بشکنند حق را کمر
خرم و سر زنده سازد هر خدای کهنه ای
در ره حفظ منافع خوار هر صاحب هنر
دین و مذهب را به خدمت زاهدان را پرورد
تا به صد افسون و نیرنگ خلق از راهش به در
با امام سرخ پوست و سیک بنگالیست خویش
شیخکان از قم شناسد مفتیان از کاشغر
بهرتر از هر کس شناسد جنتی ها با سروش
بی درنگ در می گشاید روی ایشان راهبر
سد راه هر تکامل رسم و راه مردمی
با همه توش و توانش سعی توده بی خیر
صاحب ناموس و نام را نیست راحت در جهان
تا که این عفریته را دفن می نگرداند بشر
می رهان خود را از این دیو از فقیهان فاصله
گر جهان خواهی به کامت هر تلاشت پر ثمر

حقیقی عاشقانت روبه‌انند
که زیر سایه ی تو در پناهند
وطن بنهادگان در چنگ فاشیسم
پرستنده ترا با صد ریایند

بهشت بود وعده تا دنیا جهنم
نمایند رهنان و شیخ با هم
به کف غارتگران را تیغ خونریز
فقیهان خلق را در کام شان سم

ترکه ی تاریخ بیدارت کند، اما چه وقت
روزگار بی گفته هشیارت کند اما چه وقت
ترسمت وقتی شوی بیدار که دیگر وقت نیست
چاره جو تا چاره در کارت کند اما چه وقت

هم خلیج فارس داریم هم وطن هم افتخار
جملگی دانای رازیم صاحب فن ابتکار
چند صباحی داده ایم با میل خود شیخ را وطن
می کشد یا می رباید بی وطن ها را چکار؟

شرف را با یکی ساندیس زده ناق
تکان دم بهر شیخ بی وقفه واق واق
بریزد خون ناحق خلق سرکوب
ز فردا غافل و آینده ی شاق

تو احمق تر از آنی تا بدانی
نه فردی نی رژیمی جاودانی
نبوده در همه تاریخ تو و شیخ
خورید تییا ز مردم ناگهانی

چنان پس گردنی اردنگ و تپیا
خوری با شیخ و طرد گردی ز دنیا
که حور را چون شتر بینی شتر حور
جز این نابخردان را نیست عقبا

بر من نمی بخشی نبخش، بر خویشتن بخشا گناه
بی دست و پایی را بنه، اندیشه پاک از قصه ها
زاهد بریزد خون خلق، ویرانگری ها پیشه اش
بی ترس و بی وحشت و تو، ترسان و لرزان از خدا
چون مرغ آتشخوار باش، نی جغد و عادت کن به شب
همچون عقابان زیر پر، چرخ آور و ارض و سماء
گنداب را چون خوان کنی؟ همچون کلاغ در راه عمر
خورشید را دنبال کن، در شعله اش جان را صفا
پروانه باش معشوق را، جان بی تعارف عرضه کن
عشق را نگهبانی به جان، دل شوی از رنگ و ریا
آزادگی را پاس دار، بهتر که میری سرخ روی
عاشق تواند زندگی، معمور و میثاق و وفا
هیزم مباش گر هیزمی، گرما ببخشا زندگی
خاموش مپسند این اجاق، کاشانه از ظلمت رها
در دام بینی دانه نیست، صیاد را تیغی به دست
مرغان عاشق را به خون، بلبل فتاده از نوا
بنشسته ای و منتظر، دستی ز غیب آید برون؟
میدان رزم است زندگی، رزم را چکارست با قضا
صیاد را آواره کن، در شعله می سوزان قفس
بی واهمه حقت ستان، حتی ز کام اژدها

خدا و کیش و آئین ات ز تازی
همه فرهنگ، رسوم دین ات ز تازی
ز تازی بر زمین اعراب آداب
تو جهل و مکتب کین ات ز تازی

تو که بر خود ستم این سان پسندی
همی ترسی که از شیخت گزندی
خیالی آن بهشتت گر ببخشند
به گندش چون وطن روزهای چندی

ستمکاری و ظلم این خانه مُرداب
ز تو هستی گرفته راحت و خواب
چرا تو جای درمان مثل زالو
به صید دیگران مشتاق و بی تاب

تو خود یار منی یا همره از خصم
ز خود بیگانگی کی بین ما رسم
به زیر تیغ و خصم رقص تماشا
تو چون خاموشی و بر بسته ای چشم

تصور می نمی کردم که روزی
خموش بر قتل عاشق چشم بدوزی
چه افیونی به کامت شیخ و زاهد؟
که عشق در پای خوک با تیره روزی

کنی تحقیر هر قومی و توهین
ز ملا عمری و هر دیو آیین
نخستین گام زین دیوان رهان خود
چو مردان زانکه خوارت می ستان کین

یکی را مال و ناموس شیخ و فریاد
که یارب زین خلایق می ستان داد
به این ملای ده مولای ثانی
توانی تا بسوزد ظلم و بیداد

ز کورش خفتگان خواهش که برخیز
شرر بر جان خصم و دشمنان ریز
گرفتم آنکه برخاست بیل زد باغ
چه کس حفظ باغ را از دزد شب خیز

تو با کورش و بی کورش همینی
چرا که در خودت قدرت را نبینی
به زندان کورش و گردآفریدها
رها، چون پیرو آیین کینی

چنان خوار گشتم در این روزگار
که ترسنده گشتم ز فرجام کار
کنام شغالان این مرز و بوم
به ایوان آن نوحه گر جغد شوم

تو در جهلی و بر جهل تو بنیان
نظام غارت و کشتار و زندان
بیاموز و بشو بر جهل پیروز
پس آنگه گو نسب داری ز گردان

شو و هر شوول دو واره، منومو دلُم و بونه
غم تحله می کلاتی، که وُ هر حلی جوونه
دشت سینه سر میاره، مته پهنه به مشیل کال
نه گنم و جو و سلمک، که طویلّه توش حیونه
نه کلنگ کاکلی بو، گوپلی و گرقلایی
نه گزوک و تاله گرگم، که بدی بُزی تو خونه
غمه و غم و غم و غم، که یه دقه سر میاره
ریشه می زنه کلنگه، هدفش هلاکه جوونه
دس و پامه غم می بنده، می کنه وُ زور چدارم
می شینه ری خار سینه، جوونه لهوزم نشونه
مته گازرین زردی، بی هراس و ترس خردل
وُره وره تا که خینم، جایه اوو و چشم روونه
چشلم دو پاله ی خین، تکه خین ری نال مرزنگ
می کنم گلی گدازی، تا که جون وُ لوم رسونه
چیره می زنه و للوه، شو و رو منه کلافه
که بی یر منو و اینجو، مو دوام تو دشتسونه
لندن و هلند و پاریس، سی مو می دره نویمو
سی چه مو خمه بدم گول، کمو که چه کیسه کونه
چه قشنگه نه ره ی دو، دولوویز وُ بند ملار
زن ترک و تش و چاله ش، تگین و خمیر و چونه
تو تمامه آلپ بگردی، یک کلنگ نرگسی نی

آرمون و يه كُناری، تو كُه یل تو سی نشونه
تو خوته بَكش وُ واجور، تو كُه یل یه بِلگ ترشوك
مو شدنبو وت نمی خوام، كه بگی تو آسمونه
بُرچه ایقله چه طهری، تُل مور كنم بر اور
كنجه پاشلی كجا وُ، دو هزار قصر و خونه
لَك زدم كُلاسه بَسْم، ندیدم تو ای ولاتل
یكى شی شپار غصه، شروه ای وُ دل بخونه
ز مسون و چاله ی تش، نصو شو گر و تراقی
دم صو غناشت آردو، رُپ رُپ تغرق ری خونه
سی مو هیچ كجا نویمو، مته سرحد برازگون
بیه ریم وُیه ندارم، بگی وُ دسُم تو بونه

در عمل می کوش و چون آزادگان رفتار را
عاشق است شیخ بر شهادت کن شهید پروار را
گر نجنبی و نسازی چاره درد خویشتن
از پس گرگان ببايد پرواری گفتار را

عشق کار پخمه های عاری از کردار نیست
ابلهان را کوله باری جز جفنگ گفتار نیست
در هر آن شهر و دیاری کو سفیهان حاکمند
فرق بین مردمان و لاشه ی مردار نیست

من و تو با هم و بی هم ز بلا بگذشتیم
خسته از شعله ی بس حادثه ها بگذشتیم
تو به دربار و من اندر وطن خویش غریب
کس ندانست و نداند ز چه ها بگذشتیم

شتر مرغیم و با این شیوه عمر سر
جهان را فرض یک سر احمق و خر
چه گویند باربر ما تخمگذاریم
به گاه تخمگذاری اسب و استر
ز اسلام منزجر فرهنگ تازی
نماز خوانیم و با شوق مقنعه سر
گذاریم ریش و گردانیم سبچه
به مسجد بهر تفریح چوخه در بر
مخالف با رژیم هستیم بسیجی
ز ایمان دست جلادن برادر
به زندانی کنیم فخر وقت گفتار
دفاع گر لازم آمد می کنیم قهر
شهیدانند ز ما و قهرمانند
ز خونخواهی چه صحبت بوده کافر
شهیدان پروریم بس قهرمان ها
دفاع از صیغه مرد و زن برابر
عدالت پروریم هم نوع پرستیم
ز هم نوع در زمستان پیرهن در
شتر باش یا که مرغ در این زمانه
جهان را خسته این عادت در آخر

جوانانیم پیر پیران مرده
ستیداد را بسی شلاق خورده
ز بس بار ستم زخمیست شانه
شیر تازیانه ها به گرده
عدالت گستران با نام آیین
مناره ها ز سر حلقوم فشرده
ز ما هر دادگستر بود جلاد
فقیهان ز آدمیت بو نبرده
ز خون ما به چرخش آسیا سنگ
ز قحطی کودک و زن جان سپرده
به هر دور زحمت ما بی ثمر بود
ز ما هر رهزنی گنجینه برده
صدای ما بمرد فریادمان نیز
خبرکس نسل بعدی را نبرده
نداریم با گذشته انس و پیوند
ز دانایی گریزانیم فسرده
ندانیم شیوه ی خود را رهاندن
فزون از زندگان اندوه مرده

ز هجران تو می نالم شب و روز
چو اسپندی به مجمر زار و پر سوز
به گرداب غمت با مرگ گلاویز
به پیغامی دلم شادان که پیروز

سیه چشمان تو شاهین من زار
چنان صیدی نحیف باشم گرفتار
امیدم دل برون بر دشت سینه
بکارند لاله های سرخ به منقار

چو دست کارگر بوسند به شمشیر
تلاش مستمر کاین نسل به زنجیر
بباید در نهایت خود بینند
که گور خود چسان کنند به نخجیر

جنایت ها به نامت شد و کشتار
چه اخترها شدند رخشان سر دار
چه غارت ها که با نامت رقم خورد
چه ملت ها که با نامت به ادبار
چه شانه های لخت کز تازیانه
کیبود و تیره گشتند چون شب تار
چه عمرهایی که در زندان شدند طی
چه گردانی که با حیلت گرفتار
چه مهرویان که با نامت تجاوز
شدند تا بشکنند و خود کنند خوار
چه کودک ها که از مهر پدر دور
ز مادر سایه ای رنجور و بیمار
چه مزدور ها که با نامت ترانه
وطن با هم وطن تسلیم اغیار
تو ای مظلوم تر در طول تاریخ
به دوش خُبت انسان بار و سر بار
طلوع کن از دل تاریک ظلمت
جهان از پاکی ذاتت خبر دار
جنایت ها که با نامت رقم خورد
بشوی از دامن و گوهر نگهدار
بگو آزادی یعنی جز حقیقت
نماند در جهان جاوید و پادار

ز نسل کارگر کز زحمت خویش
خورد نان دل مدار هرگز به تشویش
بدین نسل نام انسان است سزاوار
شرافت پیشه شان آیین و هم کیش
فنون را پاسداراند علم و فرهنگ
جهان مدیونشان از دیگران بیش
ز هر نیرنگ و رنگ و خدعه ای دور
طریق مردمی چون سالکان پیش
بزرگی بخش این گیتی ز زحمت
دلی در سینه گر چه دایما ریش
ز استعمار و ظلم پیر در جوانی
ز هر مستثمیری از هر طرف نیش
به ذات و گوهرند نیکو خصایل
نگردند گرگ و خود چون زاهدان میش
نیاشان مزدک است آن ارج بخشی
که رنج آدمی برتر ز هر کیش
توان با تکیه بر اینان ستم خوار
ستمگر را نگون بی ترس و تشویش
به صد افسوس تو غافل زین خداوند
مسلط اهرمن بنموده بر خویش

گیرم که مرا دوست نداری! نداری؟
گنجینه ی حکمت بود امروز نداری
من منت چرخ از سر دوش گنده فکندم
گفتم که نی یم یابوی پیر بسته به گاری
گر همره و یاری قدم رنجه به دیده
ورنه برو و جای دگر اسب سواری

گر که دست سرپیچد از خدمت به توده خامه ام
خلعت هر پست خائن هم کفن هم جامه ام
تا ابد نامم به ننگ و غیر ننگم در جهان
می نماید هیچ نشان و پر شرنگ پیمانم ام

خانه ی فقر باد ویران هستی فقر آوران
دست خوش امواج خشم خلق محروم در جهان
ای مهین فرزند ایران لااقل کن پرسشی
زین همه غارت و بیداد از خدای رهنان

بتر گشت از خلاء میهن، هدایت
به عهدش از خلاء بودن شکایت
شگفت پیشرفت ما با این همه شیخ
مهیج تر کند هر روز حکایت

با مهر وطن جان و تن او را که عجین است
با هر که وطن خوار کند بر سر کین است
عشق را نفروشدند به بازاری و عاشق
فهم می نکند مصلحت کار چنین است

هزاران جبهه داریم تیم و دسته
میان را بهر رزم آماده بسته
ز مردی دم زنند خوانند رجزها
ز دست سید علی عاصی و خسته

یلانی همچو کاتیوشا پر حرف
مسلسل قورت داده تا به دسته
گشوده جبهه ای در وسعت ارض
ره پیش و پس از هر سو بسته
دویده بس پی منجی و یاور
دو دست و گردن و پاها شکسته
بزرگتر مشکل قومی حجاب است
گروهی را غم دزدان جسته
چرا در انتخابات است تقلب؟
چرا او باش زنجیرها گسسته؟
چرا دنیای غرب نیروی ناتو
مماشات و اجازت بمب و هسته
جناب موسوی در حصر و جایش
گرفته مردکی پست و گجسته
چرا و چرا هاینده اندک
خلیفه در میان راحت نشسته
عزیزم دشمن تو این رژیم است
چرا گه گیجه و خود زار و خسته
توالت را ببند در کم بزن غر
مگس از چه چنین شادان و مسته
وگر نه بی صدا بنشین که روزی
بگویند شیخ رفت و خلق رسته

گویم که جنگ دیویست، ویرانگر آدمی خوار
بد بختی است و نکیت، حاصل ورا و ادبار
قربانیان جنگند، هر زن و پیر و کودک
در پی هزار مصیبت، خلقی فقیر و بیمار
گویی که اهل جنگیم، ما مردمان زن و مرد
نی چون عراقیانیم، نی کابلی و قند هار
غرق ناوگان غرب را، اندر خلیج و امریک
با آن توان و قدرت، بیچاره و کنیم زار
تو از شناختن خود، عاجز و ناتوانی
در دست شیخ ذللی، بر قدرتت چه اصرار
انسان که خود شناسد، از جنگ حذر و پرهیز
حیوان ستایدی جنگ، دم می زند ز کشتار
آموز آدمیت، بگذار نکیت و جهل
از مرگ چون حمایت چون شیخ زشت رفتار

به روی تخته سنگی دامن کوه
نشسته سید علی امت هیاهو
نشانی، تابلویی، تصویر ایشان
کمک ز اینترنت و ارسال به هر سو
پس از چندی به پایک بارگاهی
به دورش زائران یا حق و یا هو
امامزاده ملقب رهبر الکون
طواف آن جای کون امت چو یابو
طلب معجز کنند و رستگاری
بواسیر را علاج درمان و دارو
دلم می سوزد از اکنون بر آنکس
که تولیت پذیرد آن خدا جو
چرا که چهارچوب هر روزه با گه
بباید روکش امت با شعف بو

نشسته سید علی بر روی سنگی
گروهی جاکش و دیوٹ و بنگی
به ظاهر خادم میهن و مردم
ولی از یاد هر دو از دبنگی
نموده جای ماتحتش قدمتگاه
بدون ذره ای شرمی و تنگی
قرمباقی خود نامش دیانت
کثیف تر خایه مالی ها زرنگی
زنند لیس و ببوسند کون پاره
ز هر ویرانگر رذل و جفنگی
نه تف بل گه به روی این جماعت
که از بی غیرتی خود را به منگی
حیا را خورده و ریده شرافت
به روح و گور اجداد از ملنگی
برای حفظ قدرت کمتر از سگ
رسانند تا به گردون هر مشنگی
تمام مُلک را بگرفته است گه
نصیب مردمان بشکسته گنگی
هزاران جان شیفته مانده در بند
گرفتار مردم و هر دم به تنگی
سیاست پیشه گانی خوار و دیوٹ
همه اندیشه شان کونی و سنگی

من نه لالایی که بیدار خواهمت ای نازنین
در بیابان هلاکی گرگ هایت در کمین
چشم بر بستنی و اکنونی به کام ازدها
کرکسان در انتظارند تا بیفتی بر زمین
روزهای بدتری را پیش رو داری بدان
این دان هرگز نخواهند بی غمت ببینند جبین
ز آسمان هم دادخواهی می نگیرد دست تو
چهره ات از من نگردان ابروان را پر ز چین
چوب استاد را تحمل بهتر از مهر پدر
گوهر دانش تو برتر می پسند ز افسون دین
زن ورق تاریخ این ملک تا بدانی دین فروش
با بشر بیگانه باشد با دلی پر خشم و کین
انگلانند زاهدان و خادمان قدرتند
توده را با سم و افیون دور دارند از یقین
از پس سی سال و اندی غارت و کشتار خلق
زین خدا گویان شاید دیده ای یک تن غمین؟
دزد و آدمکش و دیوان پرورند تا زندگی
بهر تو دوزخ نمایند روزگارت این چنین
وقت رفتن نیز سپارند تو به جلادی دگر
راه فردوس پیش گیرند خواه اروپا یا که چین
خود رهان زین خواب غفلت محشری بر پا بکن
یک جهان آسوده بنما زین ددان ای نازنین

جهنم روزگار این ددان کن
ستم نی آنچه خود گویند عیان کن
عدالت ها که می گویند ز الله
عمل در حق شان نی خود بیان کن
اساس داوری احکامش دینش
هر آنچه گفته با او آن چنان کن
برای آنکه بوسیش پینه ی دست
بسوی کار این انگل روان کن
دو دستش قطع کن هنگام دزدی
سر آدم کشش نوک سنان کن
زنا کارش چو دیدی سنگسارش
لواط چون کرد نفسش را عنان کن
قصاصش طبق احکام شریعت
نه بیشتر یا بگفت این و آن کن
علیقتش را نده از خر فزون تر
به دقت آخورش هر روز نشان کن
ببین چون تر زند بر خود و دینش
از این ره چاره درد ابلهان کن
چو خلق بیدار شد از خواب غفلت
از این جرثومه فارغ این جهان کن

غنچه ی خندان باغ، چشم به تو دارد، تبر
از کف دیوان بگیر، تیشه ز هر بی خبر
باغ به گلهای خود، نازد و شادان کند
خسته دلانی غمین، مردم صاحب هنر
صیت جهانگیر باغ، نیست ز ویرانیش
جانب ویرانه بوم، میل و نماید گذر
دولت جاوید باغ، لطف و صفای چمن
دیر نباید چه تو، شعله بیباغ و شرر
باد خزانی چو خشک، پیکر گلبن نمود
مرگ تو نیز در رهست، جانب دی کن نظر
خوشدل از آنی گلاب، گیری و گنجت فزون؟
گنج نماند ز دست، هستی و جان سربسر
حفظ نما نونهال، فرصت بالیدنش
تا که ببالد و تو، بهره بگیرى ثمر
از چه اجازت که خوک، باغ تو ویران کند
پرپر و پژمرده گل، گم ز طراوت اثر
گر نکنی فکر باغ، در رهش از جان دریغ
دیر نباید که مرگ، شیشه ی عمرت دمّر

هزاران قهرمان و قهرمان ساز
به خلوت های خود شب می زنند ساز
امامانی که در دوران تبعید
نقاب از چهره و شد مشیت شان باز
نهادند بمب در هر حزب و دسته
مبادا پرده پس یک همره آواز
که چوپان داری با گرگ پیوند
ز یک آبشخور آب نوشند و دمساز
بر ریخته بال و پر جز قار قاری
فقط خود خویشتن بینند چو شهباز
تفاخر روز و شب بر کشتگانی
که جسم در زیر خاک و روح پرواز
درست مانند شیخ خوانند روضه
که از شمر و یزید نر خویشتن راز
سپهبد های ما نیز فخر بی شرم
که چون در خاک و خون افواج سرباز
وقاحت پیشه مان مظلوم نمایی
دروغ گویان پستیم قصه پرداز
در این ملک کاوه ها بودند و رستم
پشوتن را چه پیوند با دغلباز
هنر هاشان نر و آنتی نر پوچ
مزخرف جوجه ی همسایه را غاز
پس از سی سال و اندی چشم امید
که ناتو مشکل نگشوده را باز
جوانان وطن بایست عبرت
از این بی معجزه گردان غماز
بگیرند در کف خود رهبری را
به میدان جان شیخ وین خیل با ساز

نداند رهبر احمق و باندش، نهال کینه چون در دل نشانند
شود توفان و در یک لحظه روید، ز دنیای ردشان بادی که کارند
شکستن بال و پر از مرغکان را، شمارند افتخار خود و الله
چنان از قدرت امروز مستند، که فرجام تیهکاری ندانند
ز نادانی نگیرند عبرت از دهر، نیاموزند ز امروز و گذشته
که در بدنامی و نکبت بمیرند، جهان آینده سازن را سپارند
به زندان ستم هر دادخواهی، کنند ویرانه هر کاشانه ای را
شقاوت پیشه و دل کودکان را، شکسته بیکس و تنها گذارند
چه فردا آتش خشم شعله ورشد، به میدان آمدند طفلان دیروز
سگان نادمی گردند و خود را، سفیه و احمق و دیوانه خوانند
به دین و اعتقاد خود کنند تُف، خدا را با تضرع نفی و انکار
دهان یاوه گو را بهر مدفوع، به میل خویش و با رغبت گشایند
ولی دیرست آن روز مستبد را، گواهند مردم هر سرزمینی
خوشا آنان که از روز نخستین، بگیرند راه مردم وان سپارند

نخور نان با خداوند جنگ تا کی؟
نفس تا کی به دنیا منگ تا کی؟
تمنای وصال در دل و حق نیز
ز هجرانت دلش پر زنگ تا کی؟
بهشت در انتظار است حوریان نیز
به غم غلامان و وی دلتنگ تا کی؟
هزاران سال آنان دیده بر در
تو با حسرت به خشتک جنگ تا کی؟
گل آلود گشت کوثر می کپک زد
ز گلزار بهشت رفت رنگ تا کی؟
شب و روز زاهدانت راه هموار
به رگ ها و به خونت بنگ تا کی؟
تو که دل از جهان کندی و هستی
زنی بر سینه و سر سنگ تا کی؟
سرت را بر زمین بگذار و جان ده
از این بیش زندگی با ننگ تا کی؟
سریع تر شر خود کم از سر شیخ
نهادن کار ملا لنگ تا کی؟
گذشته ز آدمیت بهر فردوس
تلاشت بهر ماندن جنگ تا کی؟

سکوت مرگ را بشکن، بیفشان دست و کن شادی
به دست من بنه دستت، محبت پیشه کن رادی
به تن کن جامه ی رزمت، به آداب سلحشوران
سرود زندگی سر کن، به وجد آور همه وادی
تمام ناله های دل، بکن فریاد و بیرون ده
که لرزد خانه ی بیداد، نگون کاخ ستبدادی
زمستان گشته پاینده، بده رخصت شویم با هم
به زانو متحد دشمن، وطن را هدیه آزادی
کنیم مام وطن دلشاد، تمام بندیان آزاد
برانیم فقر و نکبت را، ز هر شهر و هر آبادی
رهانیم تن فروش از غم، به قلب کودکان مرهم
سپاه کارگر را کار، به حقش عدل و هر دادی
زمین و آب دهقان را، کنیم هر مسجدی مکتب
نوازش بخردان مُلک، هر آن کودک به استادی
بهشت این خانه است از ما، شده بر من و تو دوزخ
من و تو باید آبادش، چو ما گردیم با شادی

نشنیده ام به قصه، نه ز یار دلستانی
که اسد به روبه تسلیم، گه ضعف و ناتوانی
سجده برشغال گرگی؟ به مقام ترس و وحشت
بلبلی به مدحت جغد؟ به خرابه نغمه خوانی؟
به حریم مور نتوان، به ستم نمود تجاوز
غم یار خورد و از وی، همه عمر لن ترانی
بیضه ای ز لانه ی زاغ، نربوده هیچ صیاد
نه ز سار جوجه ای خرد، که خبر نشد جهانی
نه نتوان خموش و ساکت، گربه ای نمود به تهدید
چه رسد که سهل و راحت، طعمه از کفش ستانی
خر و اسب و استری را، نتوان گرفت به بازی
که به گاه خشک قناعت، یونجه ات به دار فانی
نشنیده ام شرافت، زنگ و کند چو تیغ آهن
خم شود ز ترکه فولاد؟ گوهری ز کف گرانی؟
همه قصه است فسانه، به رضای دل حکایت
که نیا و جد ما بود، به زمانه قهرمانی

پاشو پاشو کوچولو، بنگر به آفتاب
سر زد زکوه شتابون، تا گیرد از تو خواب
بابا جونت به خواب بود، اومد فقیه رهزن
دزدید اثاث خونه، هم دفتر و کتابت
رخت از تنت زمستون، دزدید توی سرما
پاپوش و پیرهن برد، نعلین و رختخوابت
نون برد و سفره خالی، از هر چه خوردنی بود
با گوشه چشم خیابون، با کوچه ها نشانت
یعنی که بعد از این نون، اونجاست تو سطل آشغال
گر زندگی تو خواهی، بهرت عزیزه جانت
بابات به جای تنبیه، او را نوازشش کرد
جوراب تو بدو خمس، با تو که بند زبانت
نفرین به این پدر کن، کز جهل لخت و عورت
با وعده های خالی، بیچاره و کبابت
پاشو پاشو کوچولو، اشفته خواب بابا
علت بپرس و روشن، با وی کن حسابت
رو را بشوی و پاک کن، اشکای روی گونه
بعدا به رسم مردا، لبخند به آفتاب

اقبال لاهوری گوید:
زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگذاختن است
اما برای پاره ای از ما:
زندگی در صدف خویش بجز ریدن نیست
بی تفاوت ستم و جور خسان دیدن نیست
دست جلاد بیوسیدن و بر درگه غیر
در ره آز و طمع بال دگر چیدن نیست

پس از جریان سنگ و کون رهبر
امیدم امت از مرده بدتر
بداند حکمت پیر و قدمگاه
که با گزی به گا و گشته سرور

بیوست همچو ما بگرفته در رزم
بباید قاطعانه عزم کنیم جزم
ز زین العابدین کو داشت اسهال
تقاضا معجزی کاین سوگمان بزم

به زندانند شیران ناله ی شیر
ز کنج محبس است با بانگ زنجیر
صدای تازیانه گوش خراش است
روان فرسایدی از شب غرش تیر
هوای کوهساران است کشنده
به چشمه آب مسمومش گلوگیر
تمام شهر چون باتلاق گندیست
پلیدی زاید این مرداب و تکثیر
رگ شهر پر ز چرکاب و کثافت
ز فقر و اعتیاد کشتار شبگیر
به کوی شب زنده دارند تن فروشان
ریاکاران و دزدانند به تکبیر
وطن نوباوگانند صید مؤمن
تجاوز تحفه ایست زین دین اکبیر
شمیم خون گرفته دشت و صحرا
جوان عهد شباب نا دیده است پیر
ز دل ها رفته است مهر و محبت
ز زنگ آینه های دل چنان قیر
ز بیرون این فضا پر عطر گل دان
ز شیران وام و خود را بی جهت شیر

نه کس زین خفتگان درک سخن کرد
نه عاشق پیشه ای یاد از وطن کرد
گروهی بنگی و زین بنگیان کس
بنا بر مصلحت بازش دهن کرد

مقصر دیگران ما جمله پاکیم
ز اوضاع وطن اندوه ناکیم
نجاتش را ز جان و دل ولیکن
خود از دور ناجیان را سینه چاکیم

هزار و چهارصد سالست که ملا
ترا می چاید و یاری ز الله
که آموزد به تو احکام ریدن
خلافش ثابت و دم زن ز دنیا

پیام شیخ اینست: ناتوانی
سمند قدرت از ماها ستانی
بیندیش و ببین شیخ با چه قدرت
چنین پیغام و تهدیدات عیانی

به دنیایی که سنگ زیر کونی
تقدس دارد و قدر و شگونی
تو شوخی با نقی و صاحب کون؟
غلامان واضح است از خود تکونی

رگ غیرت شده مسدود ز ماها
نبینیم غارت و ظلم و گناه ها
تجاوزهای این قوم بر زن و مرد
به سرها افسرست بر تن رداها
هر آن قدرت مداری زذل و پستی
محق با ما و ناموس مان صفاها
رواج فقر و فحشاء سربلندیست
تفاخر این که بی حدند گداها
فساد جامعه اوج ترقیست
ز شیخان خلعتست این ناسزاها
به باتلاق فساد بگرفته ایم خو
ز هر شایاد بی ناموس خداها
خود از عصر حجر بیرون نرفته
به ماموت های مرده اقتداها
در این بین گر کسی دم از حقیقت
ز هر سوراخ ما آید صداها
بویژه هر مزاح با نسل ماموت
بسوزاند ز ما مستور جاها

دهندی روز روشن حکم کشتار
جهانی مرده پندارند تو مُردار
ز جان آدمیان بی بهاتر
در این ملک کهن بیهوده گفتار
تبهکاری بود در اوج و کس نیست
در این اندیشه خلق خفته بیدار
بزرگانی که بینند خواب قدرت
ندارند برتری بر شیخ و گفتار
کسی را نیست اجازت شاخ و برگ
زند از بوته ی او هام و پندار
همه با جان و دل سرمایه طاعت
چه غم گرمردمی باشند گرفتار
چه سودی بوده مردم را از این دین؟
ز اولاد علی جز حسرت و دار
از این باور بجز ویرانگری کو؟
کدامین مردمی از شیخ دین دار؟
به غرب این خلق گریزند دسته دسته
از این باور و خود راحت ز ادبار
ولی تو تا ابد جهل و جهالت
در این بوم حفظ خواهی ریشه پا دار
در این خاک نفع اربابان نهفته است
خطا هست توده را بیدار و هشیار

ترک من خراب و، سست عهد مردمان کن
خود میر و با درایت، تدبیر این جهان کن
هجرات تو بر ایم، سختست و جانگداز است
سازم به درد هجران، تو چاره این خسان کن
یک عمر این جماعت، کردند خدمت غیر
تاریخ را ورق زن، آموزه نی نمان کن
خصمند کارگر را، دشمن به ملک و ملت
تکیه به خود وزان پس، بر توده ی جوان کن
پادار جهل و او هام، کردند قلم به داستان
نز شیخ زین خبیثان، می نال و هی فغان کن
تصویر شیخ در ماه، تدبیر این خسان بود
امروز منکرانند، تزویرشان عیان کن
با رأی نسل مزدور، کشتار پایه ریزی
امروزه نیز همانند، بر خلق این بیان کن
جز سود و منفعت هیچ، اندیشه ای ندارند
بنگر به هر علفچر، رو ترش زین مهان کن
فتوای شیخ در غرب، اجرا به رأی اینان
رد گیر و جو نشانی، نی شک بدین ددان کن
دریوزگان ناتو، مداح شیخ در غرب
این ناجیان ملکند، نومید این سگان کن

خودت را می شکن آینه سنگ است
فقط دیوانه را با سنگ جنگ است
ز نادانی قفس دنیا و فریاد
که من را این قفس تاریک و تنگ است

نه باور، طاعت از ارکان قدرت
تعصب های ما و رأی و فکرت
زمانه واکنش از روی باور
ز ما در خاطره دارد به ندرت

تو با فتوای شیخ امروز مرا خوار
به گفتم شیخکان فردا کشتی دار
همیشه تابع قدرت ز عقل دور
بیاموز و علاج این مغز بیمار

گر بپرسی ز اهل فتوا زین فحایع در وطن
ناقص العقل این زنان و دور ز تقوا مرد و زن
ور بپرسی نقش دولت حکمت و تدبیر دین
مرتدت خوانند و تهدید تا ببندندت دهن

دلم را می بری با تار مویت
چنان چون کهربا جذیم بسویت
چو چادر باز و در مانتوی چسبان
دو چشمم افتادی بر آن دو پستان
رود ایمان و دینم هر دو از دست
تنزل در حد حیوانی و پست
چه بینم گردن و آن سینه ترمز
ببرد دل و تو بر من تجاوز
لگد چون استری بر کیش و آیین
امام در گور رنجانم و غمگین
شهیدان را برنجانم لگد مال
نمایم خونشان در راه امیال
خداوند رو بگیرد درب جنت
به رویم بندد و راند به خفت
حجابت را رعایت نی چو شیطان
خراب و محتلم مؤمن به میدان
مرانم جانب دوزخ و دینم
نگیر از من به مویی نازنینم
اجابت گر نمایی سوی محضر
رویم و صیغه ات ای ماه منظر
به صیغه ده هزار مه رو حلال است
چنین فرمان حق ذوالجلال است
شده تحریم و قحطی ها سبب ساز
که درهای بهشت در مُلک ما باز

بند تنبان را نکو گیر اختیار دل به دست
آدمیت پیشه ساز و دیو نادانی شکست
عقل را صیقل بده آموز طریق زندگی
انتظار معجزی نیست رهبری آور به دست
اندین آب گل آلود تا به کی دنبال صید؟
دیگران چون تو اسیرند در کف دزدان پست
شیخ با نام تو هر اندیشه ای را سنگسار
تهمت و تحقیر و توهین تا که افسارت به دست
نیمی از جمعیت کشور کفن پوش حجاب
مدعی با تار مویی تو شوی مدهوش و مست
هم چو حیوانی سُبُع گردی مُخل دیگران
چونکه ذاتا گمره هستی بنده ای شهوت پرست
ناتوانی و صغیری کمتر از دیوانگان
دیو شهوت را مریدی زو نه توانی گسست
غارت و بی نظمی و ویرانی کشور ز تو
بایدت در بند و زندان از تو بستن پا و دست
می نما ثابت که پوچست تهمت و بهتان شیخ
کوته شر مفتری کن خود رهان زین دیو پست

ما ستم را پاسداریم دشمنیم بر خویش ما
مر همیم بر قلب دشمن خویشتن را ریش ما
بی تعقل گرد دشمن صف کشیم و جان دهیم
می گریزیم از هم و با خود نگرديم خویش ما
بهر خود همچون پلنگیم بس خروشان تر ز شیر
چون رسد نوبت به دشمن رام تر از میش ما
ما چو خفاشان گریزیم از حقیقت ها و نور
خام هر نا اهل و نادان بی غم و تشویش ما
می کشیم دیوار هر سو برج و باروها ز جهل
از حقیقت ها گریزان دیو را هم کیش ما
فصل ها فصل زمستان خانه تاریک و سیاه
لاف از عقل می زنیم بی عقل خیر اندیش ما
شاهد برنایی و دانایی ماها به دهر
آن شهیدانند که بی پا کرده ایم با نیش ما
هر زمان بی عقل و منطق طرح یا برنامه ای
عده ای راهی مسلخ راضی از خود بیش ما
مملکت ویرانه گردید ملت از پا افتاد
بندیان بس بیشمارند فکر سود خویش ما

بفرما مرحمت مُلک ازستم پاک
به پیشت خلق محروم چهره بر خاک
به تن یک رهنمودت پیرهن کن
به جای پیرهن و تنبان زدن چاک
نیای من فریدون بوده حرفیست
که امروز ادعایش شخص ضحاک
نشان ده همتی داری و عزمی
سزاواری رجز خوانی تو بی باک
حجاب و سنگسار و قتل و غارت
عملکرد رژیمت پست و سفاک
رها اصل کرده و چسبیده ای فرع
دو چشم بر بسته و بر خود غضب ناک
وفاق را هشته و از تفرقه سود
ز هر سو می بری شاد و طربناک
ز پوست شیر بیرون شو شغالی
خوری پس سفره ی گرگان ناپاک
خبر از جهل و نادانی نداری
نه تاریخ ات ببخشد نه افلاک

به زیر زانوان عمامه یا سنگ
نوازش ماچ و بوسه یا زند جنگ
همان کاریست که ممنوع بودنش را
کنی محکوم و داری بر سرش جنگ

دفاع ز همجنس بازی یا که محکوم
نما وضع خودت بیچاره معلوم
پس از سی و سال و اندی خود مداوا
تو بدتر ز عامیانی خام و مسموم

رهان خود را از این آشفته فکری
مخواه از فاحشه پاکی و بکری
زدی بس لاف ها از هر طرف سود
نه پیش کاروان جاوش نه ذکری

تو گویی دشمنی با شیخ و کیشش
نظام سلطه را خدمت نه پیشش
به کام چون تو مزدوری گه شیخ
سگان بر روح او با چون تو خویشش

ز خجلت جان بداد بابا که نانی
نیافت تا بر نهد ما را به خوانی
به هر در مادرم زد در پی نان
شنید پاسخ که سود بر از جوانی
خریدارند بسیاری در این شهر
مسلمان مردمی و زاهدانی
توقف گوشه ای کنج خیابان
بزن لبخند نشان ده مهربانی
خداوند می گشاید در به رویت
ز فقرت می رهاند ناتوانی
گر سینه می نماند اندرین مُلک
بویژه چون تو ماه دل ستانی
خدا را پیش رو می آر توگل
به حق و زو فرج در زندگانی
امام عصر حاضر هم شود شاد
که با زحمت خود از نکبت رهانی
رگ گردن گر از فردی برون زد
بدون گفتگو می خواه تو نانی

ز فقر و تنگدستی مُرد بابا
به گور هر آرزویش برد بابا
ز شرم و خجلتش از زن و فرزند
غم و اندوه بی حد خورد بابا
برای لقمه نانی زد به هر در
چو گل پژمرده و افسرد بابا
ز بیکاری و فقر دق کرد به خانه
یلی بود پهلوان نی خُرد بابا
بسی با عزت و کان شرف بود
به رادی شهره و بود گرد بابا
پس از نان نوبت کمبود آب بود
دلش در چنگ و سخت افشرد بابا
به چشم خویشان هر روزه غارت
ز شیخ و جام خلق پُر دُرد بابا
نشد تسلیم دشمن بهر نانی
ز فرط بی پناهی مُرد بابا

تا به کی در خواب غفلت کی تو گردی هوشیار؟
کی رهند بیچاره مردم آرزوهایشان به بار
کی رهد فرزند ایران زین تبه‌کاران دون
کی رها گردد زن از ظلم همچو انسانش شمار
کی شود در سرزمینی با همه ثروت و نفت
کس نمیرد از فشار فقر و بیرحم روزگار
کی شود تا دادخواهان فارغ از زنجیر و بند
چهر زیبایش حقیقت می نپوشد از فشار
کی شود تا مادران و کودکان را چشم به در
می نبینیم یوسفی را ناشکیب در انتظار
چون تو خواهی آرزوهایی نه دور از دسترس
گر که بر خیزی ز جاییت جمله بنشینند به بار
غفلت و لاقیدی تو داده فرصت تا که شیخ
خود به هر قتلی مجازو وقت غارت اقتدار
قدرت بی حد و حصر شیخکان باشد ز تو
تو به دست زنگیان تیغ داده ای و اختیار
زین سفیهان طاعت و فرمان ببردن تا به کی
خانه ات ویرانه گردید روزگارت شام تار

تاریخ که پوید ره خود بی دف و آواز
جز ننگ رقم می نزند بهر تیر ساز
هیزم شکن اندر پی سود شاخه ببیند
غافل بود از ریشه و آن شوق دگر ساز
آن کس که تیر می زند و سرو کند پی
رسوایی خود ثبت نه آن عاشق طنناز
از بستر باغ بار دگر سرو بروید
پر صیت کند گلشن و آن باغ سر افراز
خورشید کشد دست نوازش به سر از مهر
گل های چمن با طرب از وی بکشند ناز
صیاد تواند که نهد دام و به بند صید
عاجز تر از آنست که ز مرغ قدرت پرواز
خوشبخت کسانی که ز مرگ سرو رهانند
کوتاه به تدبیر و حیل دست قفس ساز
بیچاره به دهر آن که پی مصلحت خویش
تسلیم نمود پیشه و اندیشه فقط آز
بر ماتم سرو و گل و مرغ دیده ی خود بست
با دیو ستمکاره و زشت یار و هم آواز

بگفتند آب و برق مجانی اما، به جایش جان مردم بی بها شد
ز نفت گفتند و دزدیهای دربار، ز پولش شیخ را پر کیسه ها شد
سخن از قسط بود و عدل مولا، به مستضعف حقوق و کار و مسکن
چپر را نیز ز مستضعف گرفتند، به کارتن جنس لوکس و پر بها شد
ز یمن دولت ساقی کوثر، بخشکید رود و آمد قحطی آب
تمام کائنات پشت حکومت، از این رو خالی از نان سفره ها شد
زن و آن جایگاه بس رفیعش، کنیز خانه و دفن توی پستو
برای لقمه نانی تن چو کالا، چو گز مه پرسیه زن در کوچه ها شد
ز تحصیلات مجانی و بهداشت، سریعتر کودکان وارد به بازار
پسر غلمان و دختر حور جنت، بهشت مؤمنین بی مرگ به پا شد
زندگی بوسه بر دستان زحمت، رسول آسا ولی با تیغ و ساطور
عدالت خواه و حق جو را ز رحمت، وطن بی شبهه همچون کربلا شد
خدا ناکرد حسین را یآوری لیک، قیام تا یآوری اولاد ایشان
علیه بندی مغضوب رهبر، مقدس آلت پیرش به پا شد
خلاصه در وطن شد محشر خر، به پیشانی نمودی پینه ها جا
بساط منفعت جویان بی رنج، گرفتی رونق و ملت فنا شد
نشست احکام حیض، غسل و جنابت، به جای علم و دانش حکمت و فن
هر آن ملای پیزوری مدرس، تمام مملکت یک سر خلا شد
فروغ ناجیان در غرب عالم، درخشیدن گرفت و کاسه شان چرب
وطن با مردمش نوعی وسیله، برای بازی هر بی حیا شد

جهنم غیر خشم مردمان نیست
بتر زین دوزخی اندر جهان نیست
به هر روزی دو صد بارت بسوزند
عقوبت زین بتر بهر خسان نیست

ای کارگر این قدرت منحوس نگون کن
ارباب فسون دفن به همراه فسون کن
معجز ز تو خیزد و دستان پر از مهر
بر خیز و بپا سرخ درفش مظهر خون کن
دیدی که فریب و فسون وعده ی این قوم
ویرانه وطن پاک از این خصم زیون کن
نیک خصم شناسی به خود آ بازوی قدرت
همچون ید بیضا ز چرک جامه برون کن
بر گو به تهیدست و کشاورز و اسیران
این کوکبه بر هم و جهان کُن فیکون کن
هر پینه به پیشانی و هر سبحة به دستی
کز خون تو نوشد ز جهان محو و نگون کن
گویند کسانی که ترا و هم و خرافات
باور و یقین است، چنین قوم زبون کن
تا کهنه جهان را نکنی ریشه و بنیان
اوضاع همین است به پا عزم جنون کن
سرمایه و هر شیخ و فقیه مردک زاهد
قطع دست ستم غرق به خونابه و خون کن

دم از مارکسیسم، بهانه باور خلق
دفاع ز او هام و جهل و رنگ و تزویر
به سازش کاری و پستی خود فخر
زدن روشنگران را انگ و تکفیر
کدام باور؟ کدام حق؟ کو حقیقت؟
در این اندیشه ی خونریز و اکبیر
هزار و چهارصد سال ضد مردم
چو شمشیری دو دم بیرحم و جانگیر
فئودالیسم را خدمت نه توده
کنون نیز غارت و این توده تخذیر
تو صد ره بدتر از شیخ پلییدی
ز آگاهی خلق ترسی و دل گیر
به هر عصری در این ملک نخبگان
به خون و گوشه ی زندان زمینگیر
گرفتم این عوام گمراه و نادان
ندانند فرق میش با گرگ به شیگیر
نمی بینند چاه هست قعر دوزخ
چرا محتاج نان او دیگران سیر
که باید دستش و بیرونش از چاه
برو ای بدتر از شیخان به تزویر

رسم عاشقی بیاموز پس از آن مرا صدا کن
که بیا و جان و تن را تو به پای من فدا کن
هوسی به سر گمانت که بیایدت ستودن
ز منی چه در گذشتی بطلب و مدعا کن
من ره نشین ز گردون مه و شید چون تمنا
ز سمند کبر پیاده ره سروری رها کن
بده رخصتم که با عقل شه و میر خود شناسم
پس از آن بزن ره عقل همه هستیم فنا کن
مگسم ولی نه محتاج که روم ز روی افلاس
به دری و کنخدا را که کرم بدین گدا کن
نکنم طواف خورشید چه به من نگاه تحقیر
نه به چرخ سجده آرم که غم از دلم جدا کن
آنکه با منست و چون من بودم مراد و مرشد
دل و دین بدو و رخصت که به مسلخ صدا کن

نکن اخم سیدعلی اینها مزاح یه
همین حد دشمنت شاد و رضایه
تو که سی ساله بر مرکب سواری
چه غم؟ منبعش کار خدایه

چو با عزت نه بتوان زندگی کرد
بمیر با عزت و از خود نشانی
چنان کرمی به باتلاق در اسارت
تو خود این گونه زیستن را چه خوانی
برای چون تویی مردن بود به
که رسم زندگی کردن ندانی
نه تنها زنده ات شماردی خصم
که محروم تر ز خیل مردگانی
به دوشت بار و سر باری ز توهین
به تحقیر کرده عادت از ندانی
ز دشمن طاعت و با دوست دشمن
به زیر بار ظلم کم از خرابی
بتر از بردگانی وز جهالت
کنی ز او هام و افسون پاسبانی
نه شرمنده ز فرزندى نه همسر
بهانه دین و طاعت از خسانی
چو انسان چاره گر می باش گر نه
مخوان این عمر ننگین زندگانی

بدین گونه گر بگذرد روزگار
نخیزند گردان و دانش به کار
تو مانی به ننگ و ز ایران نشان
نماند ز بیداد اهریمنان
رود رنج سی ساله ی من بباد
نیارد دگر کس از این بوم یاد
فسوسم که این بوم ویرانه شد
تهی ماند ز داد و ستم خانه شد
به ایوان و کاخش نشست جغد شوم
بتر شد ز توران و یونان و روم
کسانی که این بوم بگذاشتند
ز فرزند چشم بهی داشتند
نه امید فرزند نشیند نگاه
که چون بوم ویران و مردم تباه

عجب دارم از بازی روزگار
گناه از تو است یا بد آموزگار
رها کرده میهن به چنگال دیو
که دختت تجاوز کُشد پور نیو
ستاند ز هر بخرد آسوده جان
ز دهقان زمین گیرد و آب و نان
کند غارت این ملک و گنجش به باد
تبه از تو فرهنگ و گیرد نژاد
همه بوم زندان و مردم به بند
خردمند خوار و سفیه ارجمند
پس آنگه نشسته تو و قیل و قال
که میهن رهانم و دیو گوش مال
به گفتار گویی که من رستم
هم از دوده ی سام و هم نیرمم
ز کردار دوری و تنها سخن
زبان تند و تیزست به هر انجمن
ز اندیشه ی دیو فرمان کنی
نه در فکر کاین درد درمان کنی
ره چاره همبستگی هست کز آن
تو با رأی دیو و ددانی رمان

دو دیده بیسته و سد راه گوش
نبینی و نی بشنوی هر خروش
برفت سال هایی که با نام دین
جدایی فکندند و با خشم و کین
ترا آشنا کرده از هم جدا
که سوگی چنین ات نمایند به پا
چنان خوار و زارت که بر خویشتن
به زشتی نه نیکی گشایی دهن
که ایرانی این است و آن است چنان
ز بیگانه بدتر بد و بد گمان
بجز سود و شادی نه اندیشه ای
نه گوهر شناسد و نه ریشه ای
به بیهوده گویی سپارد زمان
وطن می نداند غم همگنان
گذشت هر چه بودی کنونت خیر
دهم این که دشمن گرفته تبر
کند پاره پاره بر و بوم و خاک
یلان را بخون و زنان سینه چاک
بیندیش با خود بشو چاره گر
وطن را تو برهان و بنما هنر
که جز آه سردی و چشمان تر
چه بگذشت درمان نیابی به دهر

تو بر ما سروری چون ما ز هم دور
ز دانایی به دوریم دیدگان کور
به هر جای جهان بودی خلاق
ترا با گه خفه در مزبله گور

تو کز فردوسی و شهنامه اش یاد
کنی و با حرارت جیغ و فریاد
سبب چیست در نفاق کوشی اجازت
که دیوان میهن و گنجینه اش باد

ما را ستم و جور و تجاوز شده عادت
عادت که ز ما زار کشند بیهده غارت
جز سازش و تسلیم و مماشات ندانیم
بر دوش هر آن جور و جفا نام عبادت
از مرگ هراسیم و به تقلید فقیهان
تا غیر کنیم خام دم از مرگ و شهادت
تسلیم پذیریم به عمل لیک به گفتار
حل مشکل گیتی بکنیم با دو عبارت
فیلسوف و پزشکیم و اتم باز شکافیم
صاحب نظر و منتقد و شیر جسارت
ما را نسب از کورش و از کاوه و گیوست
از بهر حسین خواری و هر رنج و مرارت
هر کس که کند ظلم به ما هست خدایی
ما صلح طلبیم بر حذر از جنگ و شرارت
هر ظالم و هر دزد ستم بر خود و ما نیز
از روی بزرگی و ادب تن به حقارت
آلوده محیط است پر از نکبت و فحشاء؟
همرنگ کنیم خویش و تلاش تا شود عادت

چرا توهین به یک ملت گناه نیست
چرا چاپیدن کشور جفا نیست
چرا ناموس قومی را به فحشاء
کشاندن اعتراض در قفا نیست
چرا هنگامه ی چور و چپاول
فقیه را غیرت و شرم و حیا نیست
خجالت دارد و ننگ بر تو زاهد
که بینی جور و ظلم گویی به ما نیست
رسول الله بود خشنود از این وضع؟
امامانت چطور؟ ظلم در خفا نیست
به زندانی تجاوز کردن ای شیخ
به فتوا بوده فتوا را بها نیست
از این گنداب گند راضیست الله
جناب مجتهد یا خود خدا نیست
چه دیگ غیرت این خلق جوشید
هر آنچه بر سرت بر گو گناه نیست

تکونی و علّاجی مش حسن جون
کسی فکر تو نیست وضعت دگرگون
اگر حرف بود و وعده چاره ی درد
نه مرگ و میر بود نی غصه افزون
طیب درد ناسوری که داری
خودت هستی به دنیا ای جگر خون
همه در فکر خویشند غارت تو
چرا بیگاری و مفتی کشی جون
هزاران سال اجدادت به زحمت
به سر با نان جو آلوده در خون
دروغ پشت دروغ و خالی بندی
ز هر شاه و وزیر شیخ دو سر کون
در این سی ساله هم با چشم دیدی
به غیر وعده نیست از دشمن دون
عزیزی وقت جنگ و رأی گیری
و یا وقتی که قوم را کک به تنبون
در این ملک کم بغل چون تو زیادند
که دارند حسرت یک لقمه ی نون
ولی اندر عوض یک عده ی کم
کنند کیف و ندارند غصه ی نون
خودت کن دست و پایی معجزی نیست
فقط تو قادری این وضع دگرگون
به پا کن دولت شورایی خود
به نیشتر عقده را بشکاف و درمون

هان کارگرا فروغ هستی
مشت را گره و بلند دستی
رخصت مده تا نظام سلطه
خلق بیش کشد به سوی پستی
دشمن به کمین نشسته و شیخ
گنجینه ز زحمت تو پستی
او را چه غمست ز موج و گرداب
بط را چه غم شکسته دستی
وانان که کشند زوزه از دور
خواهند که ترا دگر شکستی
آن سان که ز خانه ی خرابت
بر جای نه ستون و داربستی
سرمایه به داده غسل تعمید
آنان که ترا ربوده هستی
با شال سیاه، سبز و آبی
یا آنکه دم از شراب و مستی
هر روزه به طور و کوه سینا
بر ضد تو دایر است نشست
بر خیز و به پا بکن قیامت
ای کان شرف و فخر هستی

در آن خاکی که بهر نان فرزند
زنائی تن فروش باشند هر چند
دم از لطف خدا و رحمت دین
تقی است بر چهره ی انسان به لبخند
گرسنه ملتی و دسته ای سیر
وقیحان صحبت از عدل خداوند
کند انگل ز انگل مدح و تمجید
پسندد دادخواهان را کشند بند
مسلمانی که این وضع را تحمل
به هیچ آیین و کیشی نیست پابند
مخنث مردمان هم بر نتابند
که ز الو مردمی بر این سان شان بند
فقیهی و عالمی کاین وضع پسندد
یکی مردار بد بوسه لاشه ای کند
بر آن روشنگرانی فاتحه خوان
که این ظلم باور مردم به ترفند
رهان میهن از این وضع اسفناک
تو ای مام وطن را نیک فرزند

آن خداوندی که رخصت تا ستم بر کارگر
عده ای جاهل نمایند خشم و کین را باربر
از عدالت دور باشد عشق را بیگانه ایست
آفرینش را چه داند معنی علم و هنر
خالقی چون می پسندد خالقی دیگر اسیر
انگلی او را به زنجیر حاصل رنجش هنر
خالقان را گوهر و ذاتست از ذرات عشق
دل چنان آینه دارند از نظر تنگی حذر
از هنرمندان بیغش کی حسدورزی و بخل
ذلت صاحب هنر را کی پسند جز بی هنر
در جهان یک تن نیامد عاشق از سوی خدا
قاتلان بودند رسولش مردمی بیدادگر
کس ز فردوسی و خیام کی بدیدی دشمنی
از غزالی ها جهانی لطمه دیدی و ضرر
یاوه گو چون مجلسی ها بوده شاهان را ندیم
ابن سیناها در این خاک رانده بودند در بدر
این فقیهانی که امروز حاکمند بر ملک ما
کشوری ویران و دنیا جمله خواهند پر شرر
راحت و آسایش نسبی که در دنیای ماست
حاصل رنجست و دردی کو تحمل کارگر

بیاموز تا بدانی دشمنی را
دلیل کینه ی اهریمنی را
بیاموز تا بدانی از چه انسان
چو گرگان پیشه بنمود رهزنی را
چرا پرود در دل کین هم نوع
به خدعه شیوه ی مرد افکنی را
خدا را خلق کرد صد دین و مذهب
به دست شمیر و تیغ آهنی را
بیاموز تا بدانی از چه مردان
شمردند خرد و ناچیز هر زنی را
ستایندش به وقت عشق ورزی
به خاک و خون برایش برزنی را
ولی در جامعه همپای مردان
ندانند و دریغش ارزنی را
بیاموز تا بدانی بر حقیقت
چرا بندند در و هر روزنی را
بیاموز تا بدانی مستبد چون
دریغ از توده مشق و خواندنی را
بیاموز تا بدانی از چه ترجیح
دهند بر بخردان هر کودنی را
بیاموز تا بدانی پا به زنجیر
و یا مصلوب دار شیر اوژنی را
بیاموز و بیاموز و بیاموز
چو خواهی ریشه بر کند دشمنی را

ز شیخ و باورش با جان حمایت
کند سرمایه و دنیای غارت
تو با نام دفاع از خلق محروم
چه علت هم صدا با این جماعت

نهادینه به مُلک پستی و عادت
کلید و رمز زیستن هست خیانت
در این آتش که بر پاست مستمندان
به دوش بار ستم هر نوع جنایت

تو که بار ستم بر دوش و سر بار
چرا تن می دهی ذلت و ادبار
خروشان شو چو دریا موج زن شو
به پیچ تو مار ظلم ظالم گرفتار

تو که با مرگ هر روزی گلاویز
چرا از مُردن یک باره پرهیز
به میدان نبرد می خوان ستمگر
به جای مرگ با علت در آویز

به گیتی نیست غمخوارت بجز خویش
به خود باور نما با عقل بیندیش
بخوان همدردها صف منسجم کن
ز ظالم داد خواه بی ترس و تشویش

تفنگ در دست و دشمن روبرویت
هدف بگرفته و آتش به سویت
ز چه بنشسته ای او را تماشا
نمی دانم عجب دارم ز خویت

ره پیش و پس ات بر بسته دزدان
بجز مردن نداری ره و زندان
ز ظلم و بردگی پرهیز و بر خیز
بکن دفع رهنان یا سرخ روی جان

تو امروز بدتر از هر شیخ تهدید
که آواره ز هر شهر و دیاریم
نه نان از تو خوریم نی تابع تو
نه سرباریم و بر دوشت سواریم
به فرزندان میهن تکیه ی ماست
بزک از جهل تو ما بی بهاریم
دمکراسی اماله کرده، نی فهم
خیال فرموده ما خدمتگزاریم
تو مفلوک تراز آنی کودکی
نمایی خود که ما آموزگاریم
تو یابو را چکارست با سیاست
برو پابوس شیخ بر گو خماریم
به حوزه می خرنند چس ناله ی تو
من و این ملت از دستت فگاریم
نه خر را پیروی اندر گذشته
نه قصد و نیت آینده داریم
سرافرازیم از آزاده بودن
طریق مردمی را رهسپاریم
نه مخدوم کسی بوده نه خادم
بشر را بنده ایم و جان نثاریم
هزاران چون ترا امروز نه فردا
به اصطبل های تاریخ می سپاریم
چنان کاندنر وطن خر چون تو منبع
نگوید تابعان و بنده داریم

از فقیه شهر پرسیدم سحرگهان دوش
حکمت صیغه چه باشد؟ تلخ و ترش بنمود روش
کز چه بعد از سال ها غافل بماندی ای پسر
زندگی بازار و بازار هم خرید است هم فروش
کاسبی باید نمود و سود بردن نی ضرر
کاسبان خوب بازار آگهند و سخت کوش
اندر این جا جز ریا ورزی نمی بینی دغل
هر کسی در فکر دیگر را کلاهی تا به گوش
اندرین بازار باید با زمانه پیش رفت
ورنه می بازی و افقی در تله بدتر ز موش
لعبتی بینی و خواهی زو بگیری کام دل
از خدا خواسته قبول و سرخ گردد تا دوگوش
لیک از آنجایی که فرهنگ ریا را تابع است
پرده را سازد بهانه عفتش را پرده پوش
می گذارد شرط و بیعی تا به در مالی رضا
یا دوبر را پیش آرد با سرافرازی که توش
دادن کون راحت است در این خراب آباد جم
از لب و از سینه بتوان شیر و شکر کرده نوش
لیک کالایی که باشی طالبش دارند دریغ
تا خری را گیر آرد تا ابد پالان به روش
با کلاه شرع بگرفتیم بهانه زین کسان
کافیست لب را تکان وبا حرارت کرد فروش
هم دوبر را داری و هم آن چشمه ی آب حیات
صاحب کالا به رغبت عرضه دارد هر دو سوش
هم پدر خرسند و مادر هم براران غیور
هم کسی کو نوبت بعد این صنم عقلش و هوش
بیند این گلی را بهشتی همچو حوران با عفاف
در بغل می گیردش تنگ واله و شیدا ز بوش
حال بر گو عیب این کار ای خردمند دلیر
با ریاکاران چه بایست بر تو من دارم دو گوش

شیخ الشیوخ شهر هم فهمید و تو بازم خری
خود عقل کل دانی ولی نادان تر از هر الپری
این کوسه تنها معجز آن پیشوای راحل است
از معجز این کوسه نیز ذات پلید رهبری
در غارت و یغمای خلق این کوسه را همتا نیست
با هر جنایتکار پست چون عمرو عاص دارد سری
دستان او تا مرفق است رنگین ز خون بیگناه
شیخی است چو شیخان دگر استاد در سوداگری
بیشرم و شاید است و دزد چون دیگران مردم فریب
استاد فن سفسطه شیطان از او باشد بری
این کوسه می گوید که هست دوران دفن مستبد
مردم ستم را عاصی اند از ظلم و از ظالم بری
بگذشت زمان هایی که شاه اورنگ بخشیدی پسر
یا آنکه خود رأیی و قیح دم می زد از پیغمبری
آرد مثال از تونس و لیبی و مصر و سوریه
چون روضه خوان است ظاهرا ترسد که زاید کافری
او در غم سرمایه است گنجینه های بی حدش
دهشت که بر پا آتش و در شعله سوزد چون پری
تو خاک بر سر مانده ای همچون خری در لای و گل
عارت که از مردم مدد غرب نمایی دلبری
خواهی ز اسرائیل کمک از بهر او یاما تکان
همچو سگان هرزه گرد دم را و بی ارزش سری
بر خویش نام آدمی این جا و آن جایی دمر
ترجیح دهی بر مردمت بیگانگان را نوکری
غافل که در وابستگی جز ذلت و ادبار نیست
بر گردنت توفی چو سگ آنگاه بخشند سروری
بحران بعدی چون که خاست اریاب با یک گوشه چشم
اورنگ و تختت مضمحل وین کوکبه بر دیگری

بنشین و چون دیوانگان بر سر زنان فریاد کن
اکنون بنه و اکنونیان بگذشته ها را یاد کن
بازار لاف است و گزاف هشیار مردم بی بها
خود قصه پردازی و خود با قصه هایت شاد کن
گه خویشان رستم ببین گه کن تصور کاوه ای
گو کنده ای تو بیستون قالب خودت فرهاد کن
از آرش و بابک نسب اصلا تو پور قارنی
دکان کسبی چون فقیه سر قفلی اولاد کن
گو عشق میهن غیر تو هرگز ندارد کس به دل
جز خود همه گو خائند ترویج هر افساد کن
با لودگی سرگرم کن خود را در این دور سپنج
در بیخیالی کوش و غم بی واهمه از یاد کن
می نوش و خود در نشنگی می بین خداوند جهان
هر قوم و ملت سرزنش بر دیگران بیداد کن
از مصر بودت تا به چین فرهنگ پر بار و غنی
بر دوش می کش بار ظلم اما سخن از داد کن
گه شیخ را بنما چو خر گه دیو و گه اهریمنش
با شیوه ای دلک مآب رزم با چنین شیا د کن
اصلا چرا باید به دل ره داد غم خلقی اسیر؟
یا هر که دم از داد زد ویران ز عشق بنیاد کن
کشور چپاول می شود؟ یک ملتی زار و پریش
بنویس بهرش نسخه گو خود خویشان آزاد کن
روشنگری یعنی همین جز این توقع از چه رو
رو کم بکن از مدعی افسانه اش بر باد کن
لیکن از این ملت بخواه هدیه کنندت سروری
پاداش ناچیزت مدام در گوش خلق فریاد کن

بابا کرم بر قصد شیخی و بر لب جوی
پستان دختر تاک جامی شراب خوش بوی
ارزد به یک جهانی خارج ز شرح و توصیف
حتی از به فتوا شلاق بر سر و روی

آغوش تو و جامی زان لعل آتشین ات
مستم چنان و مدهوش یک عمر ره نشین ات
با عطر تو که پیچد در کوی و دشت و صحرا
هجران کشم و از دور آوای دل نشین ات

عمری به ننگ و این ننگ با فخر زندگانی
از سوی برده داران بیداد و جان ستانی
مزدت برند و با زور کرنش طلب و طاعت
توهین کنند و تحقیر هر روزه روضه خوانی
تعریف کنند و تمجید از آنچه خانه محروم
بیشرم و با وقاحت نیرنگ و دُر فشانی
دانند ملتی را نادان و کودن از جهل
منت نهند که ملت برهانده از ندانی
ملت گرسنه و شیخ بخشش کن چو حاتم
یغما بتر ز رهن پنهان نه و عیانی
ارث پدر تو گویی دارند طلب ز مردم
لهو و لعب فراوان فسق و شکم چرانی
مرداب کند بر جای بگذاشته از شرارت
خوانند بهشت و وعده این کند را جهانی
سی سال رفت و اینان در ملک یکه تازند
زور گوید و تعدی هر شیخ خر چرانی
یادش بخیر گذشته جان سگان ولگرد
بود در خطر ز طفلان با سنگ و سنگ پرانی
ز ببنده باشدی مرگ زین بردگی و سازش
کردن تحمل و نام با فخر زندگانی

بران شیخ را ز خود اسب را نوازش
لگد بر فرق شیخ با اسب سازش
به موقع گاه و جو در آخور اسب
علیق شیخ را هر لحظه کاهش
از این تن پرور بیعار هوا را
دریغ می دار و از خورشید تابش
چو محروم از جماع داریش بمیرد
بدورش ز آسمان می دار و بارش
نجابت های اسب بر گو و بشمار
بگو شیخست بدتر از فواحش
بگو بیشرم تر از شیخ شیخ است
به گاه ضعف نان خواهد به خواهش
بتر درنده ایست در وقت قدرت
هزاران چهره با رنگ های فاحش
فقط شیخ است که بر پستان مادر
زده گاز و ورا بی عقل و دانش
شپش خواره همان بهتر که دائم
گرفتار شپش باشد و خارش
به هر جا شیخ را دیدی به تپیا
پس از این ظلم و بیدادش نوازش

چغولی نیله ای داشت تو سوخ زار
 گتک سیش سلم و سلمک بید گلزار
 ورش تش باد توسون لیم بادی
 که می مه و بهشت نه داغ و تو دار
 ری شاخ گرگمی یا دُرّه می نشس
 می کرد حض و خُشه پای چنگ تیمار
 می خوند سی خُش نه شروه سی دل تنگ
 کل و بیتهی که خُش وش بی خوردار
 او دیر دیرل گزوک می دی و گرگم
 رقاط اشتلر بی جل و اوسار
 صدایه گله و چیپون اوول تر
 سر دخت فریز چین دیر و مینار
 می کرد کیف وختی که می خوند زویدو
 چم سور بانگ صو و عشق مهبیار
 تکونه سینه ی سازو شی پیلون
 سی محض خاطره عشقش و سردار
 روات و غش غش خنده ی بکل کور
 و زاغو و الختور شو که سلار
 غم مندو که ایسو خُش گتر بی
 تو سینه ی زینوو جا خاش و پا دار
 خلاصه عالمی بی سیل گاهی
 بهشتی سی چغول بی او سوخ زار
 خُشه سیر می که پای طعمه و کرمی
 که فنت بید و فراوون تو گتک زار
 شوول شی بال سر تو نیله ی خُش
 می خوسی بی غم توره و یا مار
 به امید صو و روزی دو واره
 که افتو سر میزه ری یال کهسار
 نه ها دومی یه رو چیپون گرفتش
 پر و بالش به چی بردش و بازار
 قفس سازی خریدش دو سه قرنی
 نهادش شی کُلش پای بال اوو دار

درس که سیش قفس پای گرد و تاپول
به چندتا گوپل و زنگل و او خوار
وُ جای دونه پره شاهدون درفی
وُ او چینی یله نازک و گل دار
به ای نی هم نها تا توش بوینه
خُشه پای او دله نازک و غم دار
چغول دل کنده وی انگا و هسی
مُشه مور بی مته جیجه ی که آزار
تکون میخو و خیلی نرم و آروم
می که یاد وطن دل مرده و زار
قفس سازه کلافه که دو روزه
حساوی ای چغول کردش گرفتار
یه صوگینی وریسا ملکی پا که
چغولِ وا قفس می کوگه رهوار
شی چرخو اومد و افتومنه تش
کلوری داغ و سوخته ی پاک علفزار
چغول در او چنگش تو او که
بگفتک بی زون ره توشه وردار
نخوارد یه نم تکی او پر پری زه
قفس سازم ولش بی رنج و آزار
چغول پی گم سره پر پر زنون رفت
عامو دینداهش و مات مانده ی و کردار
شی افتو داغ رفتن تا رسیدن
هله شاه درویشان گوشه ی سوخ زار
گتک زار و چغول می عاشقی مَس
رسی پای یه گتک و ایسی خور دار
دو بال چیدشه هم زه گلالش
بکه می تاج و خواند بی درد و آزار
وطن قورون ای سامون پاکت
که دیرت دل نبی از مو خور دار

پالون به پشت تو شیخ بنهاده و سوار است
داری توان تو یا نه این هرزه را چکار است
بر خیز و خلعت شیخ بر قامتش بپوشان
گر طالب رهایی این رسم روزگار است

به شیخ کرد هدیه پالون را خدایش
که بر تن پوشدی وقت شتایش
نمود بانداژ و پیچید مغز معیوب
چو مردارش کفن شیخ خواند ردایش
درون حجره ای جا داد و چون جغد
به گورستان و دور از خلق صدایش
برای آنکه خود را جن نخواند
ز کفش محروم و نعلین کرد به پایش
چو میدانست که شیخ سیر جانپست
نمود محتاج و یک عمری گدایش
از آنجایی که تن پرورتر از شیخ
نکرده خلقت و نی ادعایش
شپش خوارش نمود و پیکر او
شپش را مسکن و فرخنده جایش
پس از عمری شناسایی نمود شیخ
بیافت قومی که جان هاشان فدایش
نهاد پالون خود بر پشت آن قوم
تبهکاری فزون وز رو خدایش

تو خود فرزند ایران خوانی اما، کنی از کیش اهریمن حمایت
دم از انسانیت از قول سعدی، به نامت هر تبکاری جنایت
ز کورش گویی و منشور کورش، دگر اندیش را در ملک جا نیست
دم از عدل می زنی مهمان نوازی، کشند هر دادخواهی با صلابت
به روی تن فروشان در گشائی، بدون آن که از دردش بپرسی
و یا از جامعه این ننگ شوئی، فشار بر مظهر ظلم با درایت
ز راستی بس سخن ها نغز و شیرین، نمایی نقل در هنگام گفتار
ولی فرزند ایران را به خاطر، به غیر از خدعه نیرنگ و خیانت
ز مهر گویی محبت ها نوازش، مکرر قصه هایی از گذشته
در این ملک هر چه گویی کیمیا است، به غیر از غارت و ظلم و جنایت
ز ناهید گویی و از ایزدانت، که بودند همره و یار اهورا
ولیکن در عمل زن خوارتر نیست، به هیچ جای جهان چون این ولایت
ره پستی حکومت کرده هموار، گرانی و فساد و فقر و فحشاء
تو از چه بهره برداری از این وضع، چو دیوان خو گرفته با دنائت
از این گنداب شیخان کی برد سود، درون کوچه و بازار و هر جا
به غیر از تو که نان داری به سفره، بری سود و کنی خلق را شماتت
تو از شیخ بدتری کز وضع موجود، بری سود و بجایی خلق مظلوم
تصور می نکن دنیا بخواب است، و یا بخشند گناه بر تو کثافت
بترس و دیده ی عبرت تو بگشا، شرار خشم شعله دیر یا زود
ز ظالم بدتران چون تو کسانند، که بهر سود خود ظالم حمایت

تو همچون آفتاب عالم آرا
در این دوران سختم سنگ خارا
کنی با عشق پاکت پر توام
که با دشمن ستیزم نی مدارا

هر که خندان آید و شادان رود از کوی ما
جز محبت ارمغان نیست طبق کیش و خوی ما
مانده ام در این معما از چه خلق بی گفتگو
مذهب شبلی و سنگی بی تحمل سوی ما

زاهدان را دانمی غارتگرند بی چشم و روی
دشمنان مهر و عشق اند چون ددان درنده خوی
لیک ندانستم که جراح اند و دل ها را عوض
در درون سینه ها و جای هر یک سنگ جوی

عده ای شیخ را بهانه بی ترحم در وطن
زندگی با خون مردم بی گناهان را کفن
ثروت اندوزند و زین وضع می برند سود کلان
نام خود انسان و دائم دم زنندی از وطن
شیشه می فروشند و تریاک گرد و مشروب و کراک
احتکار و اختلاس و رزق مردم از دهن
دختران نوجوان را سوی فحشاء و فساد
در پی ناموس ملت می خرند کالای تن
با سپاه همدست و صادر می کنند کالای سکس
هر کجا دارند نفوذی از اروپا تا ختن
خدمت سرمایه داری می کنند و توده را
می فزایند درد و رنج و فقر افزون با محن
می کنند بر خلق تجاوز کودک و پیر و جوان
پینه ی پیشانی عرضه توی کوی و انجمن
جاگشی نامند عبادت رهنی طاعت ز دین
دم ز تاریخ گذشته یاد فرهنگی کهن
زانچه می دزدند ز مردم نذری و دیگی به پا
رشوه ای تقدیم شیخ و قاضیان بندند دهن
هر کجا آمد صدای اعتراضی از گلو
دادخواه را زنده بردار یا که بر پایش رسن
عده ای بیشرم و رو نیز زین کثافت ها دفاع
توده را مسئول قلمداد کو فساد را داده تن
پاسخ این انگلانتست سرب داغ مانند شیخ
با وجود این جماعت این وطن هرگز وطن

تو که بر خلق ستم بر بایش مال
بهانه فقر و ظلم شیخ حمال
تف و لعن جهان بر کیش و دین ات
خدایی کو دفاع از دزد و رمال

ز شیخ فرصت طلب تر دشمنانش
که با سازش دهند هر دم امانش
گروهی دزد و دلال سیاسی
فزون تر انگلان دور خوانش
که از بد بختی ملت برند سود
به شیخ دل بسته اند و دیگ دانش
بقای این رژیم خواهند و باتلاق
تلاش تا عمر ان بیشتر زمانش
نه سرداری به ارتش دوده ی خلق
نه گردی کز همه گردان نشانش
سپاه اندیشه ی غارتگری ها
به فکر رشوه هابند قاضیانش
همه اندیشه ی مجلس و دولت
که سودی حاصل و ملک را زیانش
حساب اختلاس بگذشته از حد
گشوده مختلس را در جهانش
چمدان های پول آید به خارج
که در غرب دین شیخ را پاسباش
غلام کله پز سیاس و مخبر
ز جاسوسخانه هر روز پول نانش
درین بین ملتی بی یار و تنها
به حیرانی که چون این داستانش
توانش هرز رود بی رهنمایی
که دل سوزد بر او و خانمانش
چنان چون فیل دانند این وطن را
که ارز در هر آن وضع استخوانش
خرابه می شود ویران تر از این؟
برند سودش پس از شیخ هم کسانش
وگرنه این حکومت را چه قدرت
که نتوان با همه ظلمش تکانش

شاهین سزاواری اگر این قوم در حق ات جفا
فتوای قتلت صادر و هر یک صلیب ات را به پا
باید هزاران بار تو مصلوب و آویزان شوی
یعنی به تعداد شیوخ تا این غیور امت رضا
امت از این کشتارها دارد فراوان خاطره
این خاک دگر اندیش را بوده است و باشد نینوا
با این همه ماموت پیر از عصر یخ بندان و پیش
آخر عزیز من نقی کی بود که تو کردی صدا
زین خاندان بود یک نفر زنده به قول شیعیان
در جمکرانش توی چاه بندی و بر بستند پا
هر شیخ صد تا چون نقی بازی نگیرد ای پسر
چون خویش برتر داندی از خالق هستی خدا
پیر جمارانی که کرد این قوم هدیه سروری
خواند آن خدایش کارگر پرداخت سنگین تر بها
تفسیر فرمودند شیوخ انگل نباشد مثل شیخ
آن خالق هستی که حکم می راندی بر ماسواء
توهین به شیخ باشد اگر گویی خرانند باربر
یا اسب را خوانی نجیب یا آنکه سگ را با وفا
چیز خور نمودند الغرض خواندند برایش فاتحه
وان احمد گریان ز پی کردند روانه بی صدا

معمار و بناها همه کاین کاخ کردند استوار
مغضوب و در زندان زنند دم از نبوغ پیشوا
بهتر که مصباح را صدا اندر عوض جای نقی
یا این که صافی را کفن چنگ و از ایشان التجاه
امروز در ام القراء جرمست خدا را بندگی
تا چه رسد جد نقی یعنی جناب مصطفا
زودتر بخوان بی معطلی آهنگ شادی ای پسر
در وصف شیخ و گو به رب یا شیخنا یا شیخنا

لب تر چو کنم که گربه را دوست، با اخم ز من که گریه‌ک کیست
توضیح چه دهم و شرح گربه، خود را به خری که خاطرت نیست
اصلاً تو به عمر ندیده گربه، تصویری از آن نداری در مغز
فریاد کشتی و چنگ و دندان، خواهی که نشان دهم ترا چیست
تو شیوه‌ی گربه می‌شناسی، از هر طرفی به روی پنجه
اما خود گربه چون ملوس است، در حافظه‌ی مبارکت نیست
لیکن چو سخن ز شیخ و دین‌اش، وین غارت و ظلم و کشتار
بیرون ز ندت رگان گردن، در دهر ترا حریف فن نیست
دم می‌زنی از خدا و دین‌اش، گویی شب و روز با خدایی
تو منشی او به جای جبریل، با رأی تو حکم و هر سخن لیست
هنگام گزینش رسولان، بر هیئت ژوریت ریاست
آنگاه که امام برگزینند، تو تست و نظر که این طرف کیست
او خالق آدم است و آدم، خواهد که رسد به چرخ گردون
عالم به همه علوم دنیا، در دانش و فن برابری نیست
عادل بود و همه به یک چشم، از روزن عرش خود ببیند
بر درگاه او همه برابر، بر خلق نه نظر چنانچه راسیست
داشته هدفی بغیر آنچه، بر لوح و کتاب شده نگارش
تعبیر غلط نموده اند زان، شیخ نوعی و هر گروه فاشیست
صد قصه ز خود تراشی و خلق، تا قانع مرا به هر طریقی
رد سوره و آیه‌های قرآن، از من طلب توقف و ایست
در موقع قدرتی تو جلاد، فتوا دهی و کشتی خلائق
در موقع تنگ تقیه در پیش، اصلاح طلبی و یا رفرمیست
تو یار ندیده مکتبم که گربه، در موقع لج نمی‌شناسی
فیلسوف و زنی ره حقیقت، خود نمره دهی به خود فقط بیست
شیخ کافر و طاغی است به الله، دین در کف او بود بهانه
قربان وجود بی‌مثالت، مسلم چه کسی و با خدا کیست؟

جناب میرحسین و شیخ همراه، دهنده ی وعده ی عصر طلایی
امام بود زنده و این هر دو پستی، ز مردم بی خبر کردند خدایی
جناب شیخ خلخالی و هر روز، به پای وقفه بود شلاق و اعدام
درخت انقلاب بود تشنه ی خون، جوانان جمله در فکر جدایی
صدور انقلاب بودی و جنگی، که گفتند رحمتی باشد ز یزدان
جوانان کشته گشتند ملک ویران، بیستند بار خود یاران حسابی
در آن وقت میر حسین کر بود و شیخ کور، همه اندیشه ها آزادی قدس
سلاح ز امریک و اسرائیل گرانتتر، رقم از بهر این ملت گدایی
هر آنکس اعتراضی داشت خائن، وطن خواهی به دور از منتقد بود
دهن بگشوده معلول بود مزدور، چرا؟ چون بهر درمانش دوایی
ببندوختند ثروت پشت جبهه، همین هائی که امروند به قدرت
بهای خون فرزندان میهن، برفت در کیسه ی شیخ و سپاهی
در آخر کاسه ای چیز دست آقا، که فتوا و کشد زندانیان را
سه روزه شش هزار انسان بمردند، بدون آنکه از یک تن صدایی
جناب صدر اعظم بی خبر ماند، قضا پر کرد به پنبه گوش ها را
ندانستند که این اشتر به هر جا، سری و باقی از خود رد پای
هر آن اصلاح طلب امروز به بند است، بغیر از رهبران مانده در حصر
سکوت مرگ باشد سایه گستر، نخیزد از کسی کمتر ندایی
همه دل خوش که یادی از شهیدان، کنند با احتیاط و رنگ و ترفند
مبادا پول یارانه شود قطع، سفرها مختل و بر بسته راهی
نه از سبز معجزی خیزد نه از زرد، مسیحای وطن باشند جوانان
پس از سی سال و اندی گشته روشن، که مزدوران بفکرند تازه چاهی
علاج درد میهن سرنگونیست، زباله دان تاریخ را گشودن
ولایت با فقیه یک باره جارو، کدامین دوره و عصر طلایی؟

تو مادر، مرا تاج و افسر به سر
مرا خاک پای تو نور بصر
نبینم رخت را غمین در جهان
غم و درد و رنجت مرا سر بسر
بلای تو بر جان من، از تو دور
جفای زمانه و هر بد گهر
چو گل با طراوت و سر زنده تو
نبینم ز گریه ترا گونه تر
شرار غم و غصه سوزد مرا
تو خندان بمانی و من در شرر
تو فرزند دادی که دیگر کسان
کنند زندگانی به دور از ضرر
چه باعث که خواهی ز من خون بها
مرا نیز کشتن به جای پسر؟
چنین کار از مادرانست بعید
تو دیهیم من باش نه خاک بر سر

خورشید در خون!

تقدیم به همه مبارزان و سلحشوران کرد. بویژه شیرزنان
حماسه آفرین و غیورشان.
و با امید که توانسته باشم نسبت به دوست و عزیز فرهیخته ام
حسن از قم ادای دین نموده و تا حدی به خواسته اش پاسخ
داده باشم.

پگاه است آفتاب سرخ ز خاور سر برون کرده
بساط و خیمه ی شب را به شادی سرنگون کرده
زده ره دیو ظلمت را و او را رانده از گردون
جهان را با فروغ خود سپید و نقره گون کرده
ز یمن پرتواش سوزد هر آن شری و ادباری
به نیزه گرگ را پهلو که صید را غرق خون کرده
شبیخون بر پلنگانی که شب را در کمین صید
سحر بنموده عقل تسلیم به آن دیو درون کرده
سرود خوانان و پوینده سلحشوران آزادی
به جز سودای این مردم ز سر هر فکر برون کرده
به عزم راسخ و با عشق نهاده گام در راهی
که تزیینش زمان ز آغاز به فرش سرخ خون کرده

همه شادان و خندانند به گرمی توده را آواز
بخیزید و زبون سازید ددی کوخلق زبون کرده
گناه است این که پندارید ره عشقت ناهموار
ز عشق فرهاد با تیشه مسطح بیستون کرده
حقوق حقه ی هر فرد به دنیا نان و آزادیست
طبیعت نه که سرمایه غم خلق را فزون کرده
پی سود سلب آزادی کشد آزادگان در خون
بسی کشتار و بس غارت به گیتی این جیون کرده
نه تنها نسل زحمت را از این عفریته باشد رنج
طبیعت را چو گندابی ستم ها بر حیون کرده
به صبح عاشقان سوگند به یارانی که در زنجیر
خروشانند چونان شیر ذلیل این خصم دون کرده
نماییم بارور با خون درخت صلح و آزادی
رهانیم خلق که سرمایه به جامش زهر و خون کرده
کنیم هموار هر مانع که بسته بر حقیقت راه
به چشم توده ها روز را چو شام تیره گون کرده
غریو و نعره و رگبار که جاشی از کمین بگشود
فکند بر خاک آن گردان که نفی مکر و فسون کرده
فضای دره ها پر شد ز فریاد مسلسل ها
رمیدند آهوان چون باد تعجب زین جنون کرده
صدا پیچیده شد درکوه طنینش گفت به جلادان
شرر بر جان وی مردم که سرو را واژگون کرده
نماند بر سریر جهل جناب شیخ و یزدانش
تکامل گوید و تاریخ که طی دریای خون کرده
گروه را همره و همرمز چنان گردآفرید گردی
گرفته خرمن مو خون زمین را لاله گون کرده
چنان چون خرمن لاله گرفته پیکرش در بر
چنین تصویر دشمن را گرفتار جنون کرده
ز پشت کجه ها لرزان به پا با ترس مزدوران
ز بیشرمی خود خرسند ولی سر را نگون کرده
یکی با دیدن دختر و چتری موی خون آلود
ز دهشت لودگی آغاز عیان ذات جیون کرده

به دیگر همره جاشش به صد زور و به لکننت گفت
تماشا این عروسک کن که غسل در نهر خون کرده
بیا تا موی او شانه کنیم و چهره پاک از خون
مبادا خلق گویند شید ز خون سر را برون کرده

به وجدان های پاک سوگند فزون تر، تو از این مردم محزون نداری
چرا بالا زنی دامن و عورت، به پیش دیده ی دنیا می گذاری
تو که هر ساله ایرانی به تفریح، از این خلق بدتری و مذهبی تر
همین اندازه ننگت باد و نفرین، که برقع بر سر و ریش می گذاری

سرایا عییم و عیب از خلاق
همه بی عرضه اند من گرد لایق
حکومت با ستم بر بنده تحمیل
ولیکن در خورند این خلق و لایق

همه در فکرتان لیک به گفتار
گریزان از عمل منفور ز رفتار
ز بیرحمی شیخان موقع رزم
گه لاف و گزافست شیخ مردار

برای مردگان بر پا چه شوری
چه پای زنده و بندی صبوری
نکو تر بهر ما مرده پرستان
کنیم نامی خود و خسبیم به گوری

درود گر گویی و بدرود فرهنگ
همه پارسی و شیخ هم رفتن آهنگ
شود مهد کهن بی همت آباد
به بعضی وحی این بنموده خرچنگ

نباشد وقت آن با خویش یک رنگ؟
چه حاصل آدمی با خود به نیرنگ؟
بگو راحت که خواهم زندگانی
ندارم با کسی من در جهان جنگ
وطن آن جاست که نان و مسکنی هست
جدالی نیست و کس تا بر سرت سنگ
توانی لقمه ای نان خورد و خوابید
به گوش فریاد ماتم نی، که آهنگ
چه اصراری به خارج انقلابی؟
به پا بوس چون روی خود غرقه در بنگ؟
بری از صیغه لذت عشق آزاد
بیچی چادر و چارچوق به خود تنگ؟
بگو مستضعف و محروم و مظلوم
شوند خود چاره گر تا کی چنین منگ
بگو که با سیاست نیست کارت
بگو زندان و بند نیستت به فرهنگ
رهایی می نخواهی دیگران را
علیه ظلم خیزد خود بغل تنگ
به جای ناله کردن ها خروشد
رهاند خود ز چنگ شیخ الدنگ
بگو بیگانه ای با رزم و پیکار
خطر را فاصله از چند فرسنگ
بگو جان را عزیز داری و حفظش
به هر قیمت کنی با ناخن و چنگ
شهامت ذره ای یک جو شرافت
نقابت را به دور خود شوی از رنگ
بود بهتر از این وضعی که داری
زنی لاف و خری از بهر خود ننگ

تو که با خویشتن بیگانه هستی
پذیرم چون مرا دیوانه هستی
نمی بینی تو خورشید حقیقت
چسان باور مرا پروانه هستی
ترا با زندگانی نیست پیوند
پی اوهام و هر افسانه هستی
نه شعرت باور و نی قصه هایت
ریا ورزی که خود فرزانه هستی
سخن زیبا گویی پنדהا نغز
به ظاهر با خم و خمخانه هستی
ز زاهد بدتری هنگام کردار
به بازار گوهری دردانه هستی
تو فکر فاحشه داری و بیمار
پی سود و زیان رندانه هستی
به هر عصر و زمان یاران به مسلخ
تو با جلاد در میخانه هستی
یکی گندم نمای جو فروشی
چسان گویم مرا جانانه هستی
ترا زشت سیرت است ناپاک گوهر
به کردار با بشر بیگانه هستی

نه می جنگیم، نه می بخشیم، نه از یاد
نه دعوا با کسی داریم نه فریاد
چرا باید بجنگیم توده راضی است
چه فرقی است بین کروی و حداد
پدر ساواکی و خود انقلابی
فقط نام عادل است و خود چو شداد
همین دیروز بود با نام ملت
فقیهی مردنی فتوای خون داد
هوس بنموده ملت نون و سبزی
مگر وقتی که ما بودیم کسی داد؟
بازم اون احمدی پارانه میده
کمک خر جیست گه رفتن و اعیاد
چرا باید ببخشیم آنچه داریم
مگه آقام علی یا سید علی داد
تمام هست و نیست را ما فروختیم
به بد بختی ر هاندیم خود ز بیداد
بدهکار کسی نیستیم ببخشیم
ببینم دو زاری کج بود نیفتاد؟
سر آخر از چه باید کرد فراموش
که هر که بهر ما گردیده استاد
ندیدیم غیر قمیز خالی بندی
از اونایی که دم از عدل و از داد
همه دنبال اسب میر حسین اند
ز شاه و شیخ گرفته تا که شیاد
سیاه بازیست همه اش اسمش سیاست
دخیل بر شال سبز و مردم از یاد

درون شط تاریخیم چو زورق، نهاده جمله ی سرمایه در راه
گروهی مشعلی دارند و شمعی، گروهی ره نمی دانند از چاه
گروهی در پی علقند حقیقت، به انسان ارج و ارزش می گذارند
چراغ رهنماشان علم و دانش، گرفته جان به کف مرگ را مهیا
به توده تکیه وز نیروی مردم، توان شهپر اندیشه و رزم
عقابان سپهرند نی که کرکس، ز رنج مردمانند نیک آگاه
گروهی در پی اوهام و افسون، نه خود را می شناسند نی بشر را
همه ره توشه شان پندار هائیست، که بشنیده ز هر نادان و گمراه
فقیه و زاهدانی رند و شیاد، دنائت پیشه و زالوی مردم
که نان خلق ربایندی ز سفره، دهند و عده ی سیری به فردا
دو ره در پیش هر دو صعب و دشوار، به پیش روی رهپویان گشاده
ره گمراهی و عمری تباهی، که سالک افکند با ذلت از پا
ره دوم رهیست تا رستگاری، که پولادین دل و شیران پسندند
ببایست موج خون را در نوردید، ز ماهی پر کشیدن جانب ماه
از این ره بابکان رفتند نه افشین، صلیب را سر بلند بنمود منصور
ره پستی گرفتند صد چو شبلی، به دشمن کرنش و تسلیم همراه
ستم را تابع گشتند بر ستمگر، نمودند کرنش و بر خاک چهره
ره دیوان گرفتند آدمیخوار، گمان بتوان حقیقت کرد بی پا
خلیفه رفت خلافت منهدم شد، به پایان سلطه و کشتار دینی
نصیب شبلی و افشین بشد ننگ، ز بابک نام نیک و پر ثمر راه

تو عاشق پیشه خود خوانی و رخصت، خدای عشق دیوی خوار سازد
میان عاشق و معشوق حجابی، ز جهل و دور شان دیوار سازد
به ما بگذشتگان گفتند که عاشق، دلی دارد گرسنه گرگ به سینه
چه گرگی تو که روباه پیش رویت، مکدر خاطر دلدار سازد
در آویخت با شهان اندر ره عشق، یکی انسان که نامش بود فرهاد
ز عشق نیرو گرفت و زور بازو، که کوه بیستون هموار سازد
ستاند از تو معشوق یک بسیجی، نه در پس کوچه بل در بین مردم
کند تحقیر و توهینت و عشقت، لگد مال چون ددی بیمار سازد
هوس را عشق نامی ور نه عاشق، نترسد از بلا و رنج و حرمان
خروشد همچنان شیران جنگی، پلنگان خوار در پیکار سازد
کشد چرخ فلک را زیر عاشق، چه خواهد جام او پر سازد از زهر
نماید خصم بی پا پیش معشوق، نصیبش ذلت و ادبار سازد
اگر خواهی گذر از کوی معشوق، بیاموز و طریق عاشقان پوی
فلک را گوشمالی ده که جرأت، نیابد تا که عشق بر دار سازد
چنان چون حاجیان صحرا چه پویی، مثال گوسفند با امر چوپان
هر آن بی پا و سر در جلد گرگی، زند راهت و معشوق خوار سازد

از این که فراموش و از یادمان
بری و به بادم دهی دودمان
نه پژمرده کردم نه دل را غمین
فراوان بیاموخته ام از زمان
تو کالای بازار سرمایه را
بها چیست که از تهمت سر گران
زمانه بسی خون دل خورد و رنج
که خامی چو من پخته سازد گران
بیاموخت که خود را شناسم به دهر
دل و دیده از آگهان شادمان
دل دردمندم چو دریا در آن
پذیرنده کردم مهین بخردان
کسانی که خود را شناسند نه بیهوده گو
که دریا به خون و گشند هم‌رهان
بپرهیزم از ابلهانی که نیروی خود
فراموش و معجز طلب ز آسمان
و یا منتظر تا که بیگانه ای
پی سود خود پی کند رهنان
تو کز مام میهن و خود غافل
از آن کهتری تا ز من یادمان؟

تو مادر بوسه زن بر دست جلاد
که فرزند کشته و کاشانه بر باد
ز پورانی که تو پرورده ای چون
توقع تا خود و این میهن آزاد؟

معبد دل را به محراب، هیچ بتی جای تو نیست
در فضای سینه غیر از، بانگ و آوای تو نیست
بت پرستیدن گناه هست، ما گناه آلوده ایم
طاعت ما جز طوافت، بوسه بر پای تو نیست
زاهدان این عشق ما را، کفر خوانند ارتداد
گوش من بر بسته بر شیخ، جز به فتوای تو نیست
در ره عشق تو با خون، غسل کردیم از ازل
در جهان آموزگاریم، جز تو و رای تو نیست
دم فرو با نام تو، هر باز دم با نام تو
ذکر و تسبیح بر زبان جز، نام زیبایی تو نیست
من خدایت خوانده ام، بر بنده بودن مفتخر
هیچ خدایی در زمانه، شکل و همتای تو نیست
شوق دیدار تو دارم، درد هجرانم کشد
سالک راهم و در سر، جز تمنای تو نیست
دیدگان در خون نشستند، دل ز مژگانم چکید
غصه ی امروز ما جز، فکر فردای تو نیست
کاسه چشم تهی شد، بر لب بام آفتاب
توتیا و سرمه ام جز، گردی از پای تو نیست
من به دوزخ اندرم، بی لطف بی همتای تو
سوزم و خاکستر م باد، گر چه پروای تو نیست

دلخوش بُدیم که اسلام، با رأفت آید و در
بگشاید از بهشت و، فیضی بریم ز منبر
عدل آید و ستم گم، زین خاک غرقه در خون
زن آدمی حساب و، با مرد شود برابر
جهل از میانه خیزد، درهای علم گشاده
الگو شویم نمونه، بی شک به ملک خاور
کشور شود گلستان، از فقر ریشه سوزند
قانون حق و قاضی، بی بغض و کینه داور
چشم بسته و کدو را، در دست شیخ ندیدیم
هر پند که ناصحی گفت، از شیخ هرزه بدتر
هر چیز واژگون شد، هر وعده ای فراموش
خشم آمدی و کینه، مرگ پنجه زد به هر در
بیکاری آمد و فقر، فحشاء رواج و آزاد
ترویج اعتیاد و، این جامعه مسخر
باتلاق کند افساد، گسترده شد به سرعت
در یک زمان کوتاه، بلعیدمان و در بر
غار تگری و یغما، شد شیوه ای حمیده
هر دادخواه به زندان، دزدان امیر و سرور
دیوان بلخ فراموش، گردید و رفت ز خاطر
دیدیم خود مقابل، با ازدهای هفت سر
از یاد رفتگانیم، با دیو مرگ گلاویز
گردان به گور و در بند، از در نشسته بر در!

به گیتی پیشه ات بدتر گناه است
ز تو این جامعه یک سر تباه است
دلت خوش نام امت هشته بر خود
ترا حوری و غلمان چشم به راه است
مسلمان خویش خوانی گو کدام شیخ
مسلمان یا که سردار سپاه است؟
وکیل مجلسست، رهبر وزیران
و یا هر رهن و دزدی به جاه است
تو تایید می کنی حقند و عادل
به اینان نازی و فخرت به ماه است
اگر اینست تف بر غیرت تو
که کمتر از ددانت جایگاه است
بهشت گر می دهند مشتی تبهکار
مبالی بهتر از آن پایگاه است
یکی دام است این دین بهر مردم
بتر از چاله و بدتر زچاه است
نبخشند جرم تو آینده سازان
و هر فردی که ظلم را بی پناه است
کنندت لعن و نفرین تا قیامت
مدام اندر پی تو اشک و آه است
مسلمانی تو وین شیوه رفتار
به هر آیین و کیش بدتر گناه است

شیخکان با نام اسلام خلق خر کردند یوآش
و عده ها دادند و مردم بی خطر کردند یوآش
توطئه کردند و خدعه یاری از هر دشمنی
خیزش این خلق محروم بی ثمر کردند یوآش
آب و برق مجانی و هر مالیاتی ضد شرع
توده ها را با دروغ دور از ضرر کردند یوآش
کوخ نشینان صاحب قصر پول نفت مستضعفین
دست غارتگر بریدند ظلم دو در کردند یوآش
از اجانب دست کوتاه مملکت را مستقل
تکیه بر تولید داخل برزگر کردند یوآش
و عده کردن نیست اجباری که زن چادر به سر
یا که پابند حجابی دفع شر کردند یوآش
هر عقیده هست آزاد در بیان نیست مانعی
درب مردان سیاست خیس و تر کردند یوآش
نشر هر اندیشه آزاد نقد امور واجب است
توده ی صاحب نظر را دست بسر کردند یوآش
تا کنند ی توده ی زحمت مطیع و رام خویش
آن خدا با آن بزرگی کارگر کردند یوآش
از رسول الله تمنا دست نسل کارگر
بوسد و بر پینه ها جالبش نظر کردند یوآش
قاتل و آدمکشان مانده از ساواک پیش
جمع و جور از هر کجا و دور بر کردند یوآش
از ارازل وز فواحش گرد سپاه و لشکری
قلبشان از کین مردم پر شرر کردند یوآش
ز اعتصاب و اعتراض ز انسو سیاست پیشگان
قشرهای مزد بگیر را بر حذر کردند یوآش
پایه ی قدرت بشد محکم شروع غارت و قتل
ملتی در زیر خاک و در بدر کردند یوآش
امت غفلت زده اندر پناه دین و شیخ
بدتر از مغلوب جنگی خاک به سر کردند یوآش

شرم و حیا کن کلبعلی، دست از سر مردم بدار
سی سال و اندی خلق را، هر روز بتر شد روزگار
آنان که خون ریختند و جمع، کردند دفینه شیخ را
بی آبرو دیدند و زو، ببریده سوی غرب فرار
در غرب کردند اعتراف، آزادی و اسلام را
سازش نباشد آشتی، با هم نباشند سازگار
بی آبرو اندر جهان، گردیده ملا را رژیم
بشکسته در زشتی رکورد، با زور و سرکوب بر قرار
ملای نادانی شده، بر ملک و بر ملت امیر
خود برتر از قانون و دین، همچو خدایش اقتدار
ضد ولایت هر سخن، جرمست خبر گر منتشر
سلب امنیت چشم امید، کس می ندارد انتظار
رعب است و وحشت جامعه، زندان و سلاخ خانه ای
زنجیر فرمان راندی، هر روزه و شلاق و دار
تو فضله ی فاضل نما، با آن سواد لمپنی
از این تبهکاران دفاع، سر بس و قیحانه هوار
روشنگری را ادعا، از فلسفه دم می زنی
مارکس گفته شیخان انگلند، خوانی امام این نابکار
اوهام تبلیغ شیخ و خلق، بیراهه برده تاکنون
تو مانده در گل همچو خر، از بهر خلق آموزگار
گویی که توده باورش، باشد خرافی خر چو تو
باشی موظف حفظ این، افیون و عمرش ماندگار
گه پا دوی سید ممدی، اصلا طلب باشی و سبز
در هر مقامی سرخ سرخ، بر موج بازاری سوار
تاریخ خونین پشت سر، داری و از جرأت به دور
خجالت بکش از خود کمی، شرم از شهیدانت مدار

روشنگری کز جهل شیخ، تقلید و آن را محترم
از هر سفیه ای بدتر است، باید از او کردن فرار
من خامه بگرفتم چو تیغ، تا از تو و هر زاهدی
هر دم بریزم آبرو، آن خُبث پنهان آشکار
انگ می زنی بیشرم تر، از بیسواد ملای ده
با نام روشنفکر چو شیخ، جهل قرون را پاسدار
بر بند دهان یاوه گو، دیگر بس است مکر فریب
سرمایه را کن نوکری، دست از سر مردم بدار

تومی آبی ولیکن روزگاری، که دم باقی و جانم در بدن نیست
نه جای شکوه ای و گله باقی، مجالی بهر گفتار و سخن نیست
تو شادانی که من رفتم ولی باز، خراشی صورت و بر گیسوان چنگ
چرا که نیک آگاهی و دانی، به کارم خدعه و رنگ و فتن نیست
برای خویشتن نالی و شیون، از اینکه نیک نامی داده از کف
ندیده روی خوشبختی و اکنون، ترا پایان هر رنج و محن نیست
من و عشق مرا کردی تو قربان، در هنگامی که زنجیرم به پا بود
بگفتی عهد تو بگذشت و طی شد، نیاز روزگاران کوهکن نیست
دم از عشق می نزن بی پشتوانه، خواه از کس وفاداری به عهدی
که زیبایی درون بانک خفته، کسی را رغبت باغ و چمن نیست
همه مردم پی پولند به سینه، تو سنگ مردم بی پا و سر را
چو تو دیوانه ای گر چشم کنی باز، درون محفلی یا انجمن نیست
گناه هست دم زدن از عشق به مردم، در ایامی که عشق از جنس کالاست
تهی دستی و بی چیزی؟ برو میر، دلیل تر آن فقیر کو را وطن نیست
هزاران چون تو ببریدند از رزم، به فکر زندگی و عشق و حالند
تو راه خود روی اما مرا قصد، بیبایت همچو شمعی سوختن نیست
فروزم محفلی کان جا به پایم، بریزند پول و نیکویم نوازند
بمان با عشق توده لیک می دان، که بعد از مردنت بر تن کفن نیست

بیا تا زندگانی را دگرگون، نماییم خویشتن را جاودانه
ز خود مهر و نشان بر چرخ گردون، شویم اسطوره و با هم فسانه
دلم بگرفت از این بیهوده بودن، بیا با ما شدن ها هوده گردیم
از این تنهایی و عزلت نشینی، رهانیم خویشتن را شاعرانه
بیا تا عشق را بخشیم پر وبال، چو عنقا پر کشیم از کام آتش
چنان در هم طنیم در هم به پیچیم، که ما را هر ظریف بیند یگانه
از این خواب صبحی مردمان را، کنیم بیدار و گویم در افق نیست
مگر اهریمنی نیم سوز در کف، که عاشق را گُشد با هر بهانه
بیا تا خدعه ی زاهد کنیم فاش، نشانیم پیر و خم را در شبستان
رهانیم از صلیب منصور و از وی، که گوید راز پنهان عارفانه
بیا تا بابک از خشم خلیفه، رهانیم و کشیم افشین به زنجیر
که عبرت باشدی عاشق گُشان را، به هر شهر و دیار و هر زمانه
بیا تا چون سبوحی دست به گردن، کنیم مبهوت و مات هر چشم خیره
به جام عاشقان خون دل خود، بریزیم با خضوع و خالصانه
بیا سیمرغ گردیم نوش دارو، رسانیم و نجات سهراب از مرگ
اجاق زندگی را هیمة گردیم، کز آن نور امید هر دم زبانه
بیا تا من و تو گردیم فراموش، همه جا صحبت از ما باشد و ما
دریم هر پرده ی پندار و حاجب، برانیم از خود و دور از میانه
بیا جاری شویم در شط تاریخ، نوید زندگی دل مردگان را
ز پیران رها کرده طریقت، که بر گردند ز راه کودکانه
بیا با هم برانگیزیم رشکی، در این دوران بد عهدی و پیمان
از این ما گشتن من با تو تنها، جهان مبهوت و بر خواند ترانه
در این دنیای غرق در ظلم و بیداد، که مرگ آدمیت را زنند جار
مسیح گردیم و انسان را رهانیم، ز مرگی کو رقم بهرش زمانه
کنیم خشک اشکهای روی گونه، ز هر درمانده ی از یاد رفته
کشیم فریاد و گویم مهربانی، نرفته از میان اینک نشانه

به اثبات آوریم حتی یکی گل، نوید بخش بهاری هست سر سبز
بباید جغد راند و از زمستان، گرفتن قدرت و هر نوع بهانه
توان با همت این گردون دگر گون، جهانی نو به پا بنمود و بنیان
بود شرط عاشقی و مهر ورزی، که از ما بستند بس زیرکانه
بیا تا جنگل انسان رهانیم، ز خشم سود ورزان تیر دار
بگوییم بردگی نیست زندگانی، جهان با کوشش ما جاودانه

همه بدبختی و زجرت به گیتی، که رسم عاشقان هرگز ندانی
 نه زحمت تا ز دیگر مردم دهر، حدیثی بشنوی یا خود بخوانی
 چنان ببریده ای از خود که خود را، چنان طاووس بینی در گلستان
 تصور اینکه در گلزار هستی، بلند قامت تر از سرو چمانی
 تفاوت می نه بشناسی ز سوسن، گل منداب یا خار مغیلان
 به وقت ادعا چون شیخ ابله، ز هر علم آگهی و نکته دانی
 ز دانایان گریزانی چو آهو، که بگریزد ز دام و تیر صیاد
 به جمع جاهلان داری ارادت، که دارند از تو و عشقت نشانی
 خودت آزاده خوانی لیک در بند، شده تسلیم هر نوع بردگی را
 ز خاطر برده زیبایی فراموش، طریق و شیوه های زندگانی
 شناخت و دانش ات از عشق و مستی، فزون تر نیستی از موش و گربه
 خوراکی خوردن و رفتن به بستر، مهارت ها نمودن ز آنچه دانی
 گمانت هر که با تو گشت هم آغوش، بیابد زندگی و آب حیوان
 هر آنکس را نبود اندیشه ی تو، یکی گمراه نادانست و جانی
 به عشق و زندگی آموزگارت، بده از کودکی ملای مسجد
 همه الگوی تو شیخست نهایت، حدیث و قصه ی اشتر چرانی
 جماع با اشتر و خرهای ولگرد، و یا همخوابگی با کودکی خرد
 نه عشق است این که نامش دفع شهوت، ز حیوان بدتر اما گریدانی
 چنین عشقی نمی خواهد شهامت، غم هم نوع و مردم بر سر دوش
 نه گوشی تا ترا از سوگ و ماتم، خبردار و کنی یاری کسانی
 نه دریایی ز خون در پیش رویت، نه حایل موجی و گرداب و توفان
 چکارت گر به زندان داد خواهی، شکنجه بیند و از دل فغانی
 اساس عشق تو بر پاست هر جا، نه اکسیر است و نی نادر درین دهر
 چه غم گر عده ای گردند مصلوب، و یا بر باد و نابود دودمانی
 به هر میزان شود بدبختی افزون، زنان تن فروش در کوی و برزن
 شود بازار تو پر رونق و تو، گشایش عقده ها بهتر توانی
 جهان را کرده ای یک سر جهنم، از این عشقی که فرمایی تصور
 به پای دیگران خود نیز بسوزی، چه آتش شعله و سر ناگهانی
 در آن دم سوزش تو جانگزا تر، بود از هر کس و هر سرو گلزار
 که در جهل مرکب مانده و باز، دلیل شعله بر جانانت ندانی

پس از چند سال دیگر خلق گمراه
که زخمی از ددی دیگر و از پا
چنین دوران سختی را ز خاطر
حدیث و قصه ها از فضل آقا
که مُلک در دور ایشان پر شکوه بود
فراوانی و مردم شاد و آگاه
رفاه مردمان بودی زبان زد
تومان بود برترین مسکوک دنیا
گرسنه کس نبود مجانی هر چیز
بهشتی بود و ملت بی تمنا
همه شب پارتی و رقص بود و شادی
نه کس را غصه ی نان بهر فردا
بساط عشق و حال بود لعبتان مفت
به پا بود منقل و تریاک ز هر جا
چنان بودی که صبح احمد کبابی
توی در بند و شب بودی اروپا
بدون مانع هر دیوث و کیل بود
وزیران جاکش و جاهل سراپا
امام بود صاحب معجز و هر روز
کراماتی ز خود بنمود هویدا
به یک چشم هم زدن میلیاردها غیب
بدون ذره ای تشویش و غوغا

طلا فرمود مس یک کامیون بیش
ز راه دور در آن سوی دنیا
بدون هیچ هم‌آغوشی و مردی
پسر دار فاطمه اره شد به درگاه
پس از هر عشق و حال فاطمی کماندو
پلمب بود و بکارت بر سر جا
جفنگ بازار گرم گردد خلاصه
دوتا شاخ بر سرت مانی تو بی پا
که مردم از رو بد را کنند نیک
کجا شرم و حیا هر چند که گمراه

ز دهقانی غمین زار و جگر خون
بپرسیدم ز وضع و چندی و چون
کشید آه جگر سوزی ز سینه
که می بینی چه می پرسی چو مجنون
از این ملک نیستی یک سر غریبی
و یا رنجه قدم کردید ز بیرون
زمینی بود ما را چکه ای آب
به چشم نشنه ی ما گر چه جیحون
قناتی مانده بود از عهد قاجار
و یا از دور هوشنگ و فریدون
به هر سال کشتی و زرعی به زحمت
به سفره نانی و بر ماکیان دون
ز دست رفت آب و از سرچشمه خشکید
چنان زاینده رود یا اینکه هامون
نه بذر و کودی و نی وام و آبی
زمین ملا خور و بخت گشت و ارون
صدای دادخواهی بی جواب ماند
اگر چه کر نمودی گوش گردون
دخیل بستیم به هر شیخ و امامی
خودی ها را بگیر تا شخص هارون
که دفن گردیده در توس شهر مشهد
بغل دست امام با دست مأمون
ز هر جا رانده ایم بی یار و بیکس
چنان چون غربتی سر در بیابون
کنونیم منتظر تا جای آن سنگ
که رهبر کرد تبرک از ره کون
عمارت گردد و گلدسته گنبد
طلب زان معجزی با قلب پر خون

چنان گوید که فردوسی چنین گفت، تو پنداری به رگ خون دارد از وی
و یا اصلاً نماید درک هر آن چه، بدانند پند و اندرز خفتگان دی
تو چون طوطی کنی تکرار هر پند، فضای کله پر گفتار شیخ است
هنوز از بادیه گیری تو الهام، ز شیخ بدتر هر آن اندیشه را پی
به رؤیا خواب صحراهای سوزان، ببینی و اسیرانی به چنگت
زنی گردن از آنان با تبر زین، سپس با فخر آن سرها سر نی
نگردی راست با خود یک دلی را، به ذات و گوهرت بیگانه هستی
دم از آزدگی اما دو گوش تیز، که کی شیخ همچو چوپانت زند هی
از این شیخ می بری یک شیخ دیگر، به ترفندی ترا با خویش همراه
پس از چند سال بازی خوردنت باز، دو چشمت خیره و بعدی زنی پی
چنانی تشنه ی قدرت و ثروت، که مرگ مردمان بهرت عروسیست
در این سی ساله و اندی تناول، هر آنچه شیخ دون پس داده و قی
فضای مملو از گند کار شیخست، ولیکن در عمل تو بهره از آن
همه معیار و ارزش گذشته ثروت، وطن بی صاحب و چون سفره ی طی
نه تو سر می دهی در راه میهن، نه در وقت عمل پایند آنی
نه آزادی دهی روزی به مردم، نه شیخ اندیشه تا ترک گویدی ری
گرفتم با صداقت می کنی یاد، بزرگان وطن را پند و اندرز
بکار اندر عمل کی بندی آن پند، به میدان نبرد می بینمت کی؟
گمانم منتظر تا ینگه دنیا، سلیح بر تن کند اسب ترا زین
پس از یک قتل عام و کشت و کشتار، تو و شیخ تواماً بسپاردی ری
نخستین گام خود بشناس و آموز، ز دنیا و ز فرهنگ گذشته
پس آنگه پند فردوسی علم کن، وطن را می رهان با گفته ی وی

به زندان چونکه بودیم این تصور، که یاران را نباشد خورد و خوابی
حرام بر خویشان بنموده راحت، کنند اندیشه دشمن چون جوابی
پی تاکتیک جنگند رزم و پیکار، میان شیوه های رسم و رایج
که عمری کرده بودند صحبت و نقد، رجزها خوانده و شرح و کتابی
سخن ها از لنین و صدر مائو، ز آل چه، هوشه مین و لین پیانو
ز رفتار جیاب و خلق کامبوج، ز فیدل آن ز مادر انقلابی
به جلاد ستم با خوش خیالی، گه درد و شکنجه با تمسخر
که عمر ظلمتان شمعی است در باد، بسی کوتاهتر از عمر حبابی
به ره پوینده اند مردان بیدار، سر پا خشم و کین و عشق توده
چنان صاعقه آیند و سوزند، هر آن کاخ ستم شیخ و جنابی
خلاصه عالمی داشتیم و هر شب، پس از شلاق بیدار تا سحرگاه
جهیدم با صدای پا و تا صبح، ستادیم پشت در با التهایی
همه امیدها این بود که درها، شود با ضربه ی پوتین گشوده
رفیقان را در آغوش با دل و جان، گرفته شادمان گردیم حسابی
همه زندانیان آزاد و خوانیم، سرود فتح و پیروزی به آواز
ز زندان می نه بگذاریم بر جا، بجز تلی ز خاک و هر خرابی
بُدیم غافل که یاراند چو کبریت، به آب افتاده و از دست گوگرد
اگر لافی زنند شعری بخوانند، بود مخصوص روز آفتابی
گذشت آن سال ها یاران هزاران، شدند مصلوب یا ماندند به سلول
سپاه و لشکر یاران به گل ماند، مخالف رهبران هر انقلابی
طریق گفتمان با شیخ در پیش، رضایت تا نماید حفظ قدرت
وطن در بند و هر روز عید قربان، ز پا افتاده خلق در منجلابی
همه در انتظارند تا وطن غرق، شود در خون فرزندان و نابود
مبادا توده ی ساحل نشین را، مشوش کس کند خاطر و خوابی

با شادمانی ها ز جا تا آب و جارو راه را
عودی به مجمر ریزم و تزیین کنم درگاه را
با نوک مژگانم سریر روبم و بر گیرم غبار
افشان کنم مشک تا نسیم خوش بو ره آن ماه را
در جام مینا باده ای نوشین که روزی دخت تاک
در خم ز پستانش فشرد تا ره زند دلخواه را
شمعی ز جان افروختم تا روشنا کاشانه ام
بیرون ز دل هر غصه ای از سینه بیرون آه را
در آتش شوق سوختم بر در دو دیده تا سحر
امید در دل شعله ور کامشب ببینم ماه را
در گوش او نجوا کنان گویم غم هجران خود
هر راز پنهان از کسان گویم بت آگاه را
خورشید سر زد از افق گفتی شتابانم نسیم
کمتر دو چشم بر ره بدوز آن شاه عالی جاه را
دیدم پگاهش خنده رو غرق تمنا منتظر
می کرد با صد دلبری جارو به مژگان راه را

بابا نان داد! ولی سرمایه و شیخ
تبانای کرده و بر بوده آن نان
درون کلبه ی بی رونق ما
ز نان خالی بماندی سفره و خوان
سگان هار حتی جو و گندم
تصاحب کرده و بردند ز انبان
بابا کرد اعتراض از دل خروشید
زدند دستبند و بردندش به زندان
نه اشک ما اثر بنمود بر دزد
نه بشنید لایه های مام یزدان
همه همسایه ها کردند نظاره
به راه دین شرافت داده مردان
بابا را توی حبس خواندند طاغی
که بر ضد خدا بنموده عصیان
تمرّد کرده از امر خلیفه
ز دین بیریده و بشکسته پیمان
شکنجه کرده دستانش شکستند
نخاعش قطع و یک سر ریخت دندان
ورا محروم نمودند ز هر چیز
طیب از او دریغ کردند و درمان
بابا قربانی نان شد گرسنه
به زندان ستم بیچاره جان داد

ز گفتن هیچ چیزی ساده تر نیست
بویره گر به دنبالش ضرر نیست
زبانی کو نمود عادت به یاوه
به کام پخمه است در کام خر نیست
در دروازه ها به توان بیستن
به دفع بیهده درمان ثمر نیست
سخن سنجیده گو کردار پیش آر
ز مفت گویان در این گیتی اثر نیست
درخت بی بر هر روز می کشد قد
ز بار آور درخت افتاده تر نیست
دو صد گفته نیرزد نیم کردار
ز شمع پروانه ای دلداده تر نیست
اگر سوزی بر افروز محفلی را
هنر خود سوختن دور از خطر نیست
عمل بایست اگر خواهان رشدی
به جان یاوه گویان جز شرر نیست
تمسخر شیخکان سی سال و اندی
بغیر از تشمت ما تشمتی دمر نیست
از آن هیمه که جز دودی نخیزد
کسان را جز عذاب و درد سر نیست

نفس گیر است فضا و بس کشنده، رهایی بخش ز شام تیره ما را
سکوت مرگ را بشکن و بگشا، لبان غنچه ی مشکل گشا را
فراموش و زیادت رسم یاری، کدامین مکتبت این رسم آموخت
مسیحا باش و یاران را ز سختی، رهان و می رسان بر ما دوا را
زمستان سیاه و سرد و تیره، درون قلب و رگ خون منجمد کرد
اجاق زندگانی را بر افروز، به جانش شعله زن دیو سیاه را
ز خون سرخ است این صحرای مُرده، شقایق شو و آن را زندگی بخش
درفش سرخ بر دشت و دمن زن، نوید صبح روشن هر گیاه را
اگر خورشید دارد قصد تاخیر، چنان چون سال های پار و پیرار
به جایش سر زن از کهسار مشرق، به گیتی ارمغان لطف و صفا را
بگو نرگس ز خواب خوش بخیزد، به جام لاله ریزد یاسمن می
برقصند سنبل و سوسن به شادی، به تن کوهپایه آن رنگین قبا را
نسیم صبحگاهی را بگو زین، نهد بر پشت شبیدیز و زند هی
گون ها را رساند مژده ی فتح، خیردار آهوان باد پا را
که بگذشت آن زمستان کشنده، بهاران آمده شادان و پیروز
به نوشدارو کند هر مرده زنده، ز خشم دیو خشکی بی گناه را
در گلشن گشا و آب و جارو، گذر را می کن و هر کوچه باغی
که بلبل تکیه بر تخت چمن شاد، ز مستی سر دهد شور و نوا را
بگو تا سروها با عشق افزون، نگهبانی کنند این باغ و گلشن
مبادا خشمگین تر دیو سرما، به ترفندی دگر در دام ما را

رهی چون بنگیان بگرفته در پیش
بدون زحمت و بی رنج و تشویش
به وقت نشنگی شیخ را چنان مرغ
تصور کرده و آهسته اش کیش
که بر خیزد ز بام خانه ی ما
رود جای دگر با رغبت خویش
و یا خود گل ببینیم شیخ زنبور
که از روی علاقه می زند نیش
از او خواهیم به شوخی بازی بازی
نماند بر سریر قدرتش بیش
گهی نیز با مزاح خواهیم برنجد
تمسخر می کنیم او را و هم کیش
طناب دار او را دور گردن
درون آتش و بر ریش او جیش
علاج این سُبُع باشد گلوله
یکی درنده گرگ در قالب میش
نشسته بر سر ما همچو کرکس
وطن ویرانه و دل ها کند ریش
از این بازی ما شادان و خندد
ز شما بیشتر کُشد غارتگری بیش
به بازی می نه بتوان دشمن از پای
ره شیران گرفتن بایدی پیش

هر سال حسن چراغی شنگول و شاد و خندان
با بچه ها و خانم یک سر زند به ایران
در بازگشت از آنجا تعریف پشت تعریف
پیشرفت علم و صنعت هر چیز مفت و ارزان
از جان آدمیزاد تا شیر مرغ هندی
نان و کباب دربند گلگشت در سپاهان
شیراز و انزلی و کیش و محال هفت لنگ
شاه غریب و مدفون در خطه ی خراسان
هر لعبتی که خواهی کم سن و سال و زیبا
تا پیر زن گرفته در گوشه ی خیابان
چادر بسر ولیکن لختند زیر چادر
لبخند زنان نمایش آن سینه های لرزان
با ساق های چون عاج وان گردن بلورین
ره می زنند و غارت بیننده را دل و جان
با قیمت دو آجو یا ساندویچ توان شب
تا صبح عشق و حال و غم را به دست توفان
آن مه توان در آغوش بگرفت و کام شیرین
که اصلا ترا نه لایق تا بر درش و سگ بان
هر جا روی بساطی از منقل است و وافور
گویی که باغ خلدست شیخان فکنده بنیان
پرسی چرا تو مانده در این دیار غربت
فردوس داده از دست بر دوش بار هجران
پاسخ دهد که مردم در آن زمین فقیرند
ارزان برای ما هست بیشرم و شاد و خندان

جهان را خالق است بس با شرافت
همیشه در تلاش و کار و زحمت
همه سعی اش جهان آسوده باشد
بدور از کینه و بخل و حسادت
شود شادان به هر خوان بیندی نان
به گوهر پاک و بیزار از رذالت
از او تولید نان ابزار تولید
رفاه و دانش و هر گونه راحت
دهد جان تا جهان در صلح و انسان
نبیند سختی و رنج و مرارت
زنان را بیندی هم پایه ی خود
یکی پوینده در راه سعادت
بجز نیروی بازویش نه گنجی
فروشد گنج خود وین شیوه عادت
به زنجیر است دائم انگلان را
چپاول حاصل رنجش و غارت
خدا و دین و مذهب دشمن او
کشیش و شیخ در حقش شرارت
تمام ثروت دنیا از او خود
چنان چون بردگانست در اسارت
چه گرد آید و سامان لشکر خویش
جهان را بخشدی عدل و عدالت
نماند در همه گیتی گرسنه
جهان تازه چون سازد عمارت
به غیر از کارگر نیست این توانا
خدای زحمت و کان شرافت

سقوط در حد کالا چون بشر کرد
بباید ترکش و از وی حذر کرد
شرافت زو نبایست کرد توقع
نه عشق و مهر کان بیرون ز سر کرد
ز پا انداز چون رادی و مردی
که بوی زر ز سر عفلش به در کرد
چنان شئی ایست و بتوانش خریدن
به آغوشش و یا صرف نظر کرد
کند بازار نرخش را معین
بدون آنکه صناری ضرر کرد
به بستر هر دمش بتوان کشیدن
رهایش نیمه شب بی درد سر کرد
از او هر بهره برداری که خواهی
سوی پستی کشید حتی دمر کرد
خبر چینی از او خواست کشتن دوست
به هر زشتی ورا وادار و خر کرد
توان اندیشه زو بگرفت و وادار
که همچون قحبه گان عمری بسر کرد
به دور سر توانش بست دستار
چو ملا شال سبزش بر کمر کرد
وطن زین قحبه مردم گشته ویران
درخت شیخکان زینان ثمر کرد
سروش و سازگارا تیم همراه
حساب چون می توان نوع بشر کرد

لطف کرده با ایمیلی یادی نموده ما را
مجموعه ای ز دشنام کو لایق است شما را
الفاظ ناب و بی مثل از مکتبی که گویا
تنها سزاست چون تو وان بی بدیل خدا را
پرسیده ای که هستم در این جهانی هستی
کو جرأت و به توهین یادی ز سازگار
ما راست مادری پیر عمری گذشته از او
نی چون شما که مردم رغبت کنند شما را
فیلسوف شرق خواندی دباغ خود فروش را
گفتی وظیفه دارم با وی کنم مدار
فیلسوف و ریختن خون از علم در به بستن؟
این قصه کی شنیدی از گیر و از نصارا
این هر دو را گنه بیش از سیدعلی گدا هست
چون تو که برده ای رو بیشک ز سنگ خارا
با آن همه جنایت ویرانگری چپاول
داری توقع هر روز بر جانتان دعا را
استخر گه بباید آماده بهرتان کرد
حیف از گلوله و بند کز بهرتان نثارا
باران و برف دیده نیز چنگ چون عقابی
دارم وظیفه هر روز در گه کشم شما را
گر این مدیحه افتاد مقبول و باب خاطر
با یک ایمیل دیگر آگه نما تو ما را

چنین است شیوه مان در رزم و پیکار
که بیش از دشمنان خود را کنیم خوار
کنیم تقبیح و نقد اندیشه ی شیخ
که حیوانی است نه بیشتر این تبه‌کار
خور و خواب داند و شهوت پرستی
مبالی تا در آن رشد فکر بیمار
به راه اشکم اطفای شهوت
جهانی سوزد و بس خانه آوار
تبه‌کاری کند کشتار و غارت
فساد افزون و یک ملت گرفتار
کند ترویج فحشاء چون مریض است
ز جهل روشنگران بندی و بر دار
جهانی سر بسر ویرانه خواهد
که ز الو رشد و زنده در لجن زار
مقابل خود به دست گیریم سلاحی
که دانیم ضعف این گندیده مردار
ره و رسم رهایی اتحاد است
به شمشیر بایدی دشمن نگونسار
زمانه خسته شد از بازی ما شد
وطن ویرانه تر ملت به ادبار
بجز خواری ندارد بهره کاری
که دشمن در عمل با ما به پیکار

ز مژگان دل چکد نی قطره خون
که سرخ رویم کند یا گونه گلگون
در این خاکی که ایرانست نامش
ز توده از ازل بر سنگ جامش
ستم ها دیده است از خیل شاهان
مدام بیداد و ظلم از دین پناهان
نه از حزب و گروهی دیده یاری
نه سیاسی ورا از شانه باری
ز روشنفکر نمایان جز دنائت
حراج مردم و میهن خیانت
به ویژه اندرین سی سال و اندی
که شیخ با نام دین عمرش به گندی
شده بازیچه ی ملای نادان
علوم و دانش و فرهنگ و انسان
نظام آفرینش چرخ گردون
به حکم شیخ در هم گشته و ارون
وجود شیخ قانونست عدالت
نشان سروری پستی رذالت
سر تعظیم روشنفکر و دو لا
مبادا رنج از وی شیخ و ملا
به هر صبح چهره ی خورشید تابان
ز دریایی ز خون گردد نمایان
همه جا صحبت از اعدام و دار است
فساد و فقر و فحشاء سنگسارست
نماید اعتیاد بیداد و غارت
ز انسان جان ستانند با اشارت

هزاران تن به زندانند و زنجیر
چو آهو صید شیران را به نخجیر
شکار گاهیست میهن شیخ چو صیاد
کند کشتار و هستی ها دهد باد
هنرور مردمان در دام افسون
سپاه کارگر دائم جگر خون
ز برزیگر فقط نامی به دوران
شرافت زیر پا له در خیابان
کند ناموس میهن تن فروشی
به صیغه شیخکانش پرده پوشی
شده کالا زن و شیخان تجارت
کنند زین راه و ناموس ات به غارت
اجانب سرخوشند با دخت ایران
شوند همخوابه و خندند به شیران
ز هر مه طلعتی کامی و نانی
به دامانش به تحقیری که دانی
هزاران کودکند آواره در شهر
ز تحصیل مانده و از مهر بی بهر
تجاوز در خیابان گشته ساری
ز گنداب رودی و بی وقفه جاری
در این دنیای خالی ز آدمیت
که ارزش مرده و بر جا کمیت
گزین بنموده ام این نوع نگارش
نه مدحی گویم و نز کس سفارش
نه شعر و شاعری را بنده میرم
نه در این رشته مشهور و کبیرم
و گرنه با همه دوری و غربت
نبرد با غصه و ادبار و نکبت
درون خاک میهن پایگاهی
به نزد حاکمانم جایگاهی
و یا چو حضرتش بی فکر و راحت
قلم در دست و هر روزی افاضت

که وقت شعر گفتن از تو بادی
خروج و قیافه تنگ یا گشادی
در ای جا وزن شعر تو خرابست
مخالف با عروض علم الکتاب است

چو از جهل واره‌ی از علم به تن رخت
ز ماهی بر فلک از گوهران تخت
ترا بی دین و کافر خواندی شیخ
توقع ز انگلی چون بر خودت سخت

خدای شیخ چون شیخ است خونخوار
رسیده ماترک گرگ را به گفتار
در این سی و سال و اندی یک جهان دید
به گفت اهرمن دیوان چه رفتار

تو ضعف خویشتن در خویشتن بین
دلت پُر مهر خود می شوی از کین
دو قرن بیشتر اوضاع چنین بود
کنون شرط است به هر کیشی و آیین

گرفتم بابکی بود مازیاری
بهشتی بود وطن خرم دیاری
تو ای فرزند بابک پور قارن
نشان زان نادره مردان چه داری

سلاح کاوه ها بر ضد ضحاک
نه فیس بوکی و در گفتار بی باک
فراخوانی توده همدلی بود
ستم را با ستمگر خوار و بر خاک

پایان رژیم امروز، پایان رژیم فردا
بگذشت هزاران روز، پایان نرسید از راه
ای جان جهان معلوم از کی طلبی یاری؟
جز دست تو دستی نیست بیرون کشدت از چاه

آبی زنید جارو کنید، ره را که جانان می رسد
دوران هجر و عمر شب، یک جا به پایان می رسد
از خلق خیزد معجزه، تا کی ز گردون التماس
ز انبان مردم رزق و نان، بر پارسایان می رسد
شیخ و فقیهان انگلند، سر بار دوش جامعه
کی دیده ای از چرخ نان، بر این گدایان می رسد
آن شهسوار بی قرین، فرزند کار و کارگر
در دست درفش سرخ داد، اینک شتابان می رسد
سر زد ز خاور آفتاب، داد آفرین بیدار شد
آذین بیندید راه را، فتح نمایان می رسد
آرایش و یک صف سپه، بنموده و پا در رکاب
آتشفشان خشم و کین، بر ناخدایان می رسد
گرد آمدندی قطره ها، دریای جوشان شد پدید
زین بحر غران بر ستم، خشم خدایان می رسد
قد راست بنمود راستی، رسوای عالم شیخ شهر
اینک شرار خشم خلق، بر روسیاهان می رسد
ضحاک را مغز پلید، قسمت به مارانش رسید
آماج خورشید قلب شب، در پی بهاران می رسد
بینی که ضعف ما سبب، تا خصم ماند پایدار
زار و ضعیفش بین و خوار، آنکه که جانان می رسد

تو که گویا در آن بالا خدایی
کنی بر این جهان فرمانروایی
ببینم رو براه هست کار و بارت
به خوبی و خوشی طی روزگارت؟
هنوز هم گوش به فرمانست جبریل
به رغبت کار و جان گیرد عزازیل؟
صرافیل دلخوشست با بوق و سازش
جهنم رو به راه هست برق و گازش؟
نکرده اعتصاب مالک به دوزخ؟
نبوده شورش و بلوا تو برزخ؟
خزانه دار تو معلومه حالش
جهانی واقف است از وضع و حالش
نماید اختلاس هر روز چپاول
ز تو بیش گوسفند دارد به آغل
هزاران اسب و استر گاو و اشتر
چراگاه بهشت را کرده سگ خور
چرا که بندگانت نصف به قحطی
گرفتارند و بد بختی و سختی
ندارند روزی و رزق از خزانه
بگورستان به هرروزند روانه
خروس عرش مانده در خروسی
مجرد مانده یا کردش عروسی؟
هنوز هم تخت تو راحت و نرمه
هوای عرش بهاری یا که گرمه؟
نترشیدند حورانت به فردوس
هنوز راست قامتند یا یک کمی قوس؟

چروکیده نشد اندام هاشان
نیژمرد و نخشکید گونه هاشان؟
چو مشک آب نشد پستان و سینه
بکارت استخوانی یا که پینه؟
نگشتند پیر غلمان چهره پر مو
پلاسیده نشد باسن و بد خو؟
پر و پا نوره مالند یا جوانند
به خلق خدمتگر و حاضر جوابند؟
هوس ننموده اند گیرند عیالی
چو مردان دگر عشقی و حالی؟
شراب توی جوها مانده سالم
و یا سرکه شده کس نیست عالم؟
نخشکید چشمه ی کوثر و بر پاست
و یا زاینده رود و نام بر جاست؟
از این ها بگذریم، مرد حسابی
هنوز هم واقعا عالی جنابی؟
تو خرسندی و راضی زین حکومت
که بر پا کرده و بیچاره ملت
به نام تو کشند خب پیشه ی تُست
خرابی جهان با تیشه تُست
چپاوال کردن و غارت تو فرمان
مریض یک امت و محروم ز درمان
به ناموس خلیق دست درازی
مخالف را نگون بی حکم قاضی
زنان را سنگسار کردن و کشتن
نکاح نا بالغان کردن و خفتن
زنان و دختران دشمن دین
تجاوز کردن آن هم از ره کین
شکنجه کردن و کشتن به زحمت
بدون ذره ای شفقت و رحمت
ولی این بدعت آخر که مصباح
به نامت سکه و در دهرت رسوا

چه بوده؟ بر خودت رحمت نه بر ما
اگر منبعده خواهی ماند به دنیا
شوی خرسندی تجاوز چون به بندی
نمایند و کشند ذاتت به گندی
حقیقت دارد از وضعت خراب است
جنونت خالی از لوح و کتاب است
ز خود خرسند که همچون تو خدایی
نه باور داشته و نی زو پناهی
و گر نه تا کنون چون امت زار
بُدم در فکر خشتک، بند شلوار

بمُرد شیخی و بنهادند به گورش
خلایق فاتحه خواندند و دورش
به سرعت رَّب سبحانش نظر کرد
به گورش نقبی و بگشوده در کرد
نکیر و منکر حاضر چون غلامان
به پیش شیخ و سجده برده لرزان
بدون پرسش و پاسخ به سرعت
به تکریمش ببردند تا به جنت
درون کوشکی از مرمر و عاج
به روی تختی از صندل و هم ساج
تشک ز استبرق و پُر از پر قو
لحافی گرم از خزهای پر مو
سه چهارتا بالش و سطل زباله
به ساغر می و از مینا پیاله
حریر پرده ها با باد فردوس
تکان می خورد و آرام در کج و قوس
به مجمر عود می سوخت مشک تاتار
که خود، خود را نمودی نی که عطار
کرم ها نوع به نوع با مارک اعلا
سفارش از بهشت با امر الله
به سوزش سینه ی آن شیخ و سُرْفه
کنارش سبز شد حوری به طُرفه
به چشم بر هم زدن خوابید بر تخت
کشید شیخ و گرفتش در بغل سخت
به حیرت ماند شیخ و گشت پرسیان
که ای مرهم مرا بر روح و برجان
چه شد ناگه شدی ای جا هویدا
نکیر زنگ زد به تو یا شخص الله؟
به خنده داد پاسخ شیخ را حور
که سرفه چون کنی من آیم از دور

چنین رسمی خدا فرموده نی ما
به هر سرفه منم حاضر به درگاه
پس از همخوابگی چند لحظه ای بیش
مرمت پرده و آماده چون پیش
همیشه باکره هستم به خدمت
برم فرمان امر دائم به طاعت
بپرسید شیخ مگر تنها تو هستی
که ما را بر سر و بر گوش دستی
به مردم وعده دادیم هفت هزاری
چو تو در خدمت و خدمتگزاری
به خنده گفت حورش شیخ نادان
مگر از جان خود سیرست یزدان
چقدر بنشیند و هی پرده دوزد
چه جرمی کرده در پای تو سوزد
فریب مردمان دادی صلاح بود
ولی نیرنگ تو نی از خدا بود
منت خدمتگزارم تا محشر
بباید جاودان با من کنی سر
در آغاز آن شراب زنجفیل نوش
پس آنگه بهر فتح چون شیخکان کوش
دو سه جامی بنوشید و دهن پاک
به حوری حمله ور شد چُست و بی باک
به ناگه بادی از ملا به در رفت
تلاش و کوشش یک سر هدر رفت
به روی شانه دستی خورد بر گشت
سیاهی قلچماق بنشسته بر تخت
کرم در دست و با ایماء به ملا
که زودی شو دمر یا آنکه دولا
بپرسیدش که هستی؟ گفت غلمان
ترا نوش دارو و مرهم و درمان
بپرسید از کجا آگه که آواز
که ظاهر گشته و ما را تو همراز

بگفتا آن صدا رمز است و راز است
بگوش من چنان آهنگ ساز است
به خدمت می رسم چون آیدم گوش
نیازت بر طرف با سعی و پر جوش
به لکننت گفت آقا، اشتباهی
درین بین لیست کارت را نگاهی
به ما گفتند که غلامانست مفعول
روایت ها فراوان است مقبول
چنان غلامان ازین صحبت بخندید
که تخت و کوشک و آن ایوان بلرزید
به گفت، شیخ و لواط؟ ملا حیا کن
نداشتی شرم خداوند را نگاه کن
بخواب و زرت و زور کمتر در اینجا
به دوری دیگر از مردم و دنیا
به پایان دوره ی نیرنگ و رنگت
سخن های مزخرف با جفنگت
پس گردن گرفت شیخ را چنان موش
بمالیدی کرم خود افکنید روش
به آخر چون رسیدی کار غلمان
به پا خواست شیخک و با چشم گریان
رسانید خویشتن بر درب جنت
ز دربان خواهش و صد گونه منت
که راه دوزخ یزدان نشانم
بده و وارهان زین ورطه جانم
جهنم صد ره بهتر زین بهشت است
که مملو از فساد اعمال زشت است
به خیره کرد نگاه دربان و پرسید
چه پیش آمد که شیخ لرزان و ترسید؟
بدادش پاسخ آن شیخک به زاری
که میسند بیش از این بر من تو خواری
به ندرت سرفه ام گیرد ولی باد
دمادم صادر و روحم کنم شاد

به یک هفته چنان پائین بنده
به دست این سیاه داغون و رنده
که راه رفتن و بنشستن فراموش
به شرط آن که سالم نی که مدهوش

تا مرا بی پا نمایی می شوی با خصم یار
زندگی بر خود حرام و فکر تو هر دم شکار
خواب و خور از خاطر و بدتر ز هر ملای ده
تهمت و بهتان حواله می کنی با خشم هوار
در نتیجه کار ما جنگی است مدام و مستمر
با خود و فرصت که دشمن راحت و بی غم سوار
خلق را بلعیده فحشاء اعتیاد و فقر و زجر
جامعه باتلاق و در آن ز الوانند کام کار
این همه غارتگر و دزد چون من اند مانند تو
بار خود بندند و هر یک آن دگر را وام دار
ما که پیشآهنگ خلقیم جامعه از راه به در
خلق محروم از دو جانب بیندی دائم فشار
جرم ما افزون ترست از جرم شیخان دغل
دیگران چون رمه بینیم خویشتن چون دام دار
باید اول خویشتن اصلاح نمود بی واهمه
تا ز ما آسوده خلق و فرصتی از خصم دمار

به هر عصر و زمان هر جای این خاک
شمایان را به زنجیر دست ناپاک
بریده گشته بود آن دست و مردم
غریو شادمانی تا به افلاک

ندیدی سیل خون بگرفت سراسر خاک ایران را
ندیدی موج خشم و کین ربود بی وقفه شیران را
به گرداب بلا دیدی شب ظلمت و توفانی
به کام ازدهای مرگ هراسان خیل یاران را
ندیدی موج می کوبد به صخره هر سحرگهان
به خون آغشته و بی جان تن آن سر به داران را
زمین دیدی ز خون رنگین به دامانش شقایق ها
حوالت چرخ را کردی ستودی ابر و باران را
به گوش ات نامد از دریا شبان تیره این فریاد
که بر خیز و نما چاره غم ظلمت شکاران را
ز باد شرطه فریادی نیامد سوی این ساحل
که ای ساحل نشین برهان غریقی زین هزاران را
هراسانت نکرد در خون پر مرغان دریایی
ز ماهیخوار نی پرسش نشان آن بی شماران را
شفق را سرخ گون دیدی به رویش دیده بر بستی
ز کوه و دشت دل کندی ز خاطر لاله زاران را
نه بشنیدی نه دل کندی ز امن و بی غمت ساحل
نشسته وز سر حسرت ز در خواهی بهاران را
طناب دار می بافی ز دریا صید مروارید
به ننگ آلوده ای دامن سپاری روزگاران را

سر جدت بخواب بگذار دو گوشم، ز وز وزهای تو راحت و درخواب
بس است دنبال چرت و پرت دویدن، ز خود بگذشتن و یک عمر بیتاب
هزار و چهارصد سالست که ما را، دوانی در بیابانی پر از هول
گهی بر گرد چاهی جمع و وعده، گهی در انتظار و چشم به سرداب
در این بین بوده هر دم تازیانه، نمودن مُتله و مصلوب بر دار
هزاران بیگناه را شمع آجین، روانه دجله ها از خون نه از آب
هر آن شیخی و شاهی از خداوند، فقط فرمان کشتن قتل و غارت
به درگاهش نه سودی استغاثه، نه یک ذره نشان از مهر کمیاب
حصار محکمی از سنگ و ساروج، ندامتگاه و نه بیغوله نامش
در آن شمشیر کج در دست جلاد، خدایش شاه و شیخ و خان و ارباب
به روی سنگ قربانگاه بجز خون، نبودی از رگ محروم روانه
نه ظالم را کسی منع از ستم کرد، نه ساتوری گرفت از دست قصاب
به رگهای خلیق شیخ ترزریق، نمود افیونی از جهل و جهالت
بهشتش وعده با تسلیم و طاعت، ز هر خونخواره و زیستن به گنداب
جنایتکارتر از شیخ و از شاه، تویی با ادعای علم و دانش
که خلق را باز هم خوانی به غفلت، دم از افیون دین با غلظتی ناب
تو دزد با چراغ خفته در غرب، هزاران بار از شیخان و قیح تر
که خور آماده داری سر به آخور، حرام بر دیگران آسایش و خواب

راه نجات این مُلک ببردن است ز او هام
رسوا فقیه و توده از جهل رهند و از دام
با پختگان توان ره هموار و با سعادت
اندر زمانه معجز کی جاهلی که از خام
پیشرفت این جهان را دانی ز علم و دانش
لیک در عمل چو زاهد با جهل توده را رام
بر خود نهاده ای نام فرهیخته و خردمند
سعی ات که با خرافات بهره بری تو از عام
از گفتن حقیقت داری هراس و وحشت
بر موج این ندانی خواهی سوار و زو کام
شرمت نایدت که خورشید مخفی کنی به ابری
با هو همای دانش پرواز و رانی از بام
نام چنین سیاست جز پستی و دنائت
بر خویشتن تو خود نه معذور تا نهیم نام
گندم نمایی و جو عرضه کنی خلاق
شرط است پیشوا خود برهاندی ز او هام

اگر دنیا کنند شیخ را اطاعت
چو تو وی را کنند هر روز عبادت
به چرخش بر نشانند سجده بر او
نمایند مثنوی ها زو حکایت
کنند پیشینه ی ننگین او پاک
ببخشند مردمان و زو شفاعت
حلالش توده و واپس به مردم
هر آنچه برده زین کشور به غارت
به پیش دیده ام روشنگرانی
چو تو لیسند ورا دستان و ماتحت
همه با هم دهید فتوای قتل
جهان را دوزخی بهرم نهایت
ز گور بی نشان خیزند یاران
که دست از وی بدار و کم شماتت
محالست گر ببخشایم سفیهی
که گر تنها شود بر خود جنایت
نگردد ذات بد اندیش وی پاک
که گوهر زشت و ذراتش نجاست

بوالعجب شهریست شهرم کس به فکر خویش نیست
مرکز و کان بلااست توده را تشویش نیست
بر سریرند یاوه گویان خیر خواهانند به بند
شحنه سرگرم است شکارش غیر خیر اندیش نیست
فقر و بدبختی و نکبت بارد از دیوار شهر
سائلی شاکلی از این وضع معترض درویش نیست
مرده خصلت های نیکو ضد ارزش ارزش است
شهر گندابی است مسموم جای نیک اندیش نیست
حاکمان دم از عدالت می زنند پیشرفت و داد
رهبر مستضعفان جز دزد کافر کیش نیست
غارنش بینند تبهکاری و صد کردار زشت
غافلان گرگ را ندانند خویشی اش با میش نیست
هر چپاولگر وکیل و در وزارت رهنان
در قضاوت قاضیان را فکر کشتن بیش نیست
یک شبه میلیاردی و سرمایه دار غارتگری
در جهان جز کشتن خلق پیشه اش از پیش
روبروی این چنین وضع عده ای روشنگرند
سنگ خود بر سینه مُلک را سینه از کس ریش نیست
رو بروی هم ستاده چون پلنگان سال ها
بهر دشمن کم ز زنبور هیچکدام را نیش نیست
هر کدام باشند مدرّس حرف هاشان حجت است
دیگران باید اطاعت پای بندش خویش نیست

همه پاک گوهران وجدان بیدار
به حرف، غم دیدگان را یار و غمخوار
عدالت گستران را وارثانیم
یلان و پهلوانان را نسب دار
فغان ها بر لب از بهر عدالت
ستم را دشمنیم خصم بر ستمکار
ز توده دم زنییم بدبختی خلق
خلایق را فرا خوانیم به پیکار
بیان آزاد داریم خامه در دست
نه قید و بندی و نی وحشت از دار
نه گزمه باشدی نی شحنه در کوی
نه پاسدار و بسیجی یا که سردار
لباس شخصی فراوان است سلاحش
زبان است و گهی نیز زشت گفتار
ز روی احتیاطیم از عمل دور
کند منع مصلحت ما را ز کردار
سخن بیهوده گوئیم خلق به بازی
علیه خویشتن هر گونه رفتار
ز یک دیگر زنییم با تیر سایه
زنییم بر ریشه ها به از تبر دار
ز هم پاشیم رفیق را خانواده
که همسر در بغل وی را کنیم خوار
تلاش تا میهن و مردم به صیغه
دهیم و ملتی از دور پدر دار
نهایت این که محتاط بودن ما
سبب تا زیر پا وجدان بیدار

سپه را بی کفایت میر و سردار
به بیراهه کشد کشتن دهد زار
تو که خود را بخوانی میر و قائد
چقدر زین فاجعه باشی خیردار
ز هر جنبش تو آگاهی به گیتی
چه اندر چننه داری غیر گفتار
پس از سی سال و اندی جز تفرق
چه بذر پاشیده ای در صحن گلزار
چه گل هایی در این چند ساله پر پر
چه کوب ها که رخسینند بر دار
دهان گند بگشودی به پاوه
هزاران نازنین در کام گفتار
شرافتمند مردم خوار دوران
که در میدان چو تو دارند سپهدار
به بردی آبرو از هر بزرگی
کز آنان مایه و خود را نسب دار
ز هر گرد سپاهی هر سخنور
هر آن میهن پرست یل و بیدار
گرفتی مایه و بی آبروشان
به دور از هر عمل هر گونه کردار
نه مرده راحت از دست تو ابله
نه زنده دور از شرت و آزار
نبخشد زشت کردار تو تاریخ
که والا تر نئی از شیخ مُردار
وطن را می راند آن سترگی
که گوهر پاک و عقلش میر و سردار

دوقوز آباد را من پادشاهم
خداوند و رسولان تکیه گاهم
کمر بسته مرا آقام ابوالفضل
به من قول داده گیرد در پناهم
به دیگ آش نذری بود شب قدر
چه معصومانه می کردی نگاهم
نسب دارم من از شیخ ابولپشم
مامان و عم قزی باشند گواهم
ز سوی مادرم باشم ز سادات
نه از سادات دزد رو سپاهم
فرنگ چون آمدیم قایم مامان کرد
ز شرم عمامه و چرک شب کلاهم
به وقتش می گذارم سر به ببینید
که خوش تیپ تر ز هر شیخی و شاهم
دهم آزادی و اسلام یک جا
تعهد سر به راه باشند سپاهم
بود اسلام دین رأفت مهر
من آگاهم سکوت من گناهم
خدا را آبرو برد این حکومت
برای دفعشان من رو به راهم
قرار ما دوقوز آباد شبی که
ببینید واضح و روشن به ماهم

خدا را خواب دیدم دیدگان تَر
چو مادر مردگان بی وقفه بر سر
دو دستی می زد و بر نسل آخوند
هزاران لعنت و نفرین مکرر
ترحم کرده و پرسیدمش حال
که چون نالی تو از شیخان برادر
فقیهانند و مشهورند و نامی
به خاک و کشور ما جمله سرور
امیر و پیشوایند مردمی را
که فرهنگی غنی دارند به خاور
نگاهم کرد و زد بر سر بنالید
که ننگ بر او که شیخش میر و رهبر
بگفتم از خدا دارند فرمان
تمام فتنه از بالاست و هر شر
یکی تلخ خنده ای بنمود و گفتا
ندانی با که تو هستی برابر
بتی بودم درون کعبه ام جا
میان آن بُتان افضل و اکبر
محمد نامی از من ساخت غولی
نمودم نامی و نام آور دهر
جنایت ها به نامم شد به تاریخ
بسی خون ها بریختی هر ستمگر

ولی هیچکس نگفت من بچه بازم
برم لذت اسیری را چه در بر
شوم خرسند و راضی گر به زندان
تجاوز بر زن و مردی و بدتر
چنین ننگی به دامانم بزد شیخ
شما مردم شدید بازیچه ی خر
کسی از من نکرد هرگز دفاعی
ز بین آن همه امت که عرعر
کنند و در دفاع از پستی شیخ
چو گاوان و خران الله اکبر
نمود رسوای دهرم نسل ابلیس
نصیبم ناله ها با دیده ی تر

چرا ساحل نشسته بی غمی چند
که با مغروق دریا قطع پیوند
نموده بی خیال در عیش و نوشند
دو گوش بر بسته و بر لب شکر خند
نه دستی سوی آن مغروق که جانکاه
کشد فریاد و خواند آدمی چند
که برهانند ورا از چنگ توفان
بلا خیز سخت گردابش که در بند
دمادم قصه ها گویند ز مغروق
ز راه دور او را حکمت و پند
ز چه گیرند شرافت را به بازی
چه اجبار نوع انسان را به ریشخند
نمی گویند چرا واضح که ما را
بدار معذور و بر ما دیده بر بند
ز ما کس قصد در گیری ندارد
جهان پی برد در این سی سالی و اند
به تنهایی در آویز موج ها کوب
بکن بنیان از آن کو ریشه ات کند
خوریم رزق و رسد روزی ز دریا
به وی تسلیم کرده خود و فرزند
به شلاقش ز نیم هر ساله بوسه
طوافش را به جانیم ارزومند
توان رزم ما را نیست با او
به نانی گردن ما کرده در بند
به فرمان وی است حتی تظاهر
که با وی دشمنیم هر گاه و هر چند

من ار محکوم کنم فتوای کشتن
تو فتوا می دهی من دین ستیزم
ز امریکا و اسرائیل دستور
به فرمان اجانب جست و خیزم
از اوضاع وطن هر نوع فساد
ببایست غافل و چون تو گریزم
و گرنه راه حمله می کنم باز
که خون ها با ندانی ها بریزم
بهاران را تو در سر پرورانی
خزان تو هدیه و این برگ ریزم
خودت را مالکی بینی و کرزای
هراسانی چو غربالت ببیزم
تو با شیخ و فقیه دستت به کاسه
از آغاز و نمودی تیره روزم
تو از ملا بتر این مُلک بر باد
به توفان عمر من با هر عزیزم
از این بگذشته ای جانی تر از شیخ
که فاقد ز آبرو تا من بریزم
کجا روشنگری جرم و گناه است
چه معیاری تراست من نا تمیزم
کدام فرهنگ، نقد خواند ستیزه
به ریش جاهلانی چون تو تیزم

شکست قادسی کرد ملتی خوار
زنانی را اسیر و سوی بازار
ولی جرأت نکرد غالب زنی را
به پیش چشم مردم خوار و آزار

ننگ و نفرین بر رژیم کز پی غارتگری
خون مظلومان بریزد خود به دور از داوری
پر طنین بادا خروش ات مادرم، مام وطن
تا ابد نازد به دختری کو به مهرش یآوری

پس از عمری خیانت ها به مردم
ز جا بی رخصت بیگانه نی جُم
به دست دستمال یزدی خایه مالی
زمین بوسیدن و هر زدن سم
به حدی دم تکان دادن که در حال
اتوماتیک به هر جا چرخدش دم
به شیخ عرض ارادت گاه و بیگاه
اجازت صیغه و همخوابه با ام
ز امریکا و اسرائیل به زاری
تقاضا حمله و از توده رد گم
ز تل آویو شود نومید و ناگاه
جماران را شود دل بسته و قم
پس از هر واقعه تقصیر ها را
به پای دیگران بنوشتن و خم
کنون ما را هدف بگرفته و نیش
زند بر جانمان هر دم چو کژدم
که گر تو می نکردی دین ستیزی
نبودی این چنین احوال مردم

سیاست چیست؟ فرزندی پدر را
بپرسیدی در این باره نظر را
که دور از خانه و بی ریشه در خاک
ببالیده ولی در سینه دل چاک
برای بستر و خاکی که جاننش
بدان وابسته بود و هم توانش
جهان دیده نظر بنمود به فرزند
به خنده گفتش ای فرزند دل‌بند
ز دردت آگه‌م اما به جز شرم
ندارم تا در این غربت دلت گرم
سیاست پیشه ای است در زندگانی
که با عقل گیتی از مشکل رهانی
گشایی راه نو با فکر و تدبیر
که خلق آسوده و شادان نه دلگیر
دهی اندیشه‌ها را بال پرواز
به مردم راحتی میهن سر افراز
ز دنیا آگه و از وضع بازار
کنی اندیشه و دفع شرّ و آزار
رفاه مردمان خواهی و راحت
گشایی راه علم شویی بلاهت
به فکر مردمان باشی و میهن
در این ره بگذری از جان و از تن
ره او هام بندی هر خرافات
به مردم تکیه و دوری ز آفات
نه خون مردمان سرمایه‌ی دست
نقابی زان و پنهان چهره‌ی پست
خلاصه دانش رزم است و پیکار
سرافرازی خود هر دشمنی خوار
ولی در مُلک ما این شیوه و اروست
به درد خویشتن سیاست داروست

وطن با مردمش باشند وسیله
سیاست پیشه زان سود همچو پيله
و یا چون کره یابویی که هر جا
توانش هدیه کرد و ماند بر جا
ستانند پول و گویند زنده بادت
فزون تر چون رسید فردا به بادت
میان مرده باد و زنده بادا
فقط یک لقمه است کم یا زیادا
کنندی تبرئه خود سهل و راحت
بدون ذره ای شرم با صراحت
که باید با زرندگی زندگی کرد
چه پیش آمد خری را بندگی کرد
سر هر سفره ای خم یا دمر شد
برای صاحب قدرت چو خر شد
کمونیست شد تمام ما را چه تشویش
علیق سرمایه داری می دهد بیش
از این قوم پلید است این عبارت
که در ترویج آن دارند سفارت
زرنگان را خداوند هوش داده
سیاست بی پدر مادر بزاده

ز فردوسی کنیم یادی که خود را، بریم از خاطر و دنیا فراموش
دم از شیران زنیم تا کس نداند، که شیرانیم به حرف و در عمل موش
به فرزندان سفارش ها و تاکید، که از ایرانی و فرهنگ گریزند
به یاد میهن و بیداد و کشتار، که خواهیم غیر را سربار و بر دوش

نجات این وطن در اتفاق است
اساس زندگی مهر و وفاق است
سخن از هر چه و هر جا چه سودی؟
گرفتارست وطن تا این نفاق است

تا نیاموزی ز دهر و خصم شناسی ز دوست
بر سرت باشد ستمگر سر نوشتت دست اوست
قدرت اهریمنان را اتحاد است چاره گر
چون نفاق در لشکر افتاد دشمنش بر کند پوست

شب و روز از ستم نالی ستمگر
از آن سو تابعی بر شیخ و منبر
بهشت و حور و غلمانان به نسیم
دهند تا پیش ظالم خم کنی سر

فقیهان جای نان مرگ ارمغان ات
چو حیوان زیستن و پستی نشان ات
عجب دارم ز تو بنهاده ای عقل
توقع ز این ددان باغ جنان ات

جماع بنموده در ده شیخ با خر
به دست ات دست حوری تا که در بر؟
نرنج از من ملاح ات خورده ضربه
وگر نه باورت چون ای هنرور

طریقت لودگی غارتگران شاد
کُشند و هستی و ناموس بر باد
تو این بار ستم بر دوش و قاطر
بخوان یا خود الاغ پیر صیاد

ز تو دهشت کند دشمن زمانی
که پتک چون کاوه چون آرش کمانی
تفنگ چون لودگی حرف ات مسلسل
به ریش ات خندد و داند نه آنی

دل واگرُخت و بیسی، بی لیک و لوه جون دا
 نه کُم سُرِه ی نه تی تی، نه خُش تکون نه جُم پا
 پُر دید کُنچ سینه، زندون دل تو غُرَوَت
 گوشل کر و چشل کور، دیر از شرل و بلوا
 طیفون غم و غصه، زُرنو و موجه بی رحم
 پهنه ی سیاه و تاریک، لیم باد سرد دریا
 رشمیز خوارده و پیک، تو چنگ باد و زُرنو
 جا مونده دل اسیر بی، بیسیده چو وُ درتا
 رد کُلِیک و لنگر، دورش نیی و چار چو
 یه بلگ که نه بیشتر، باد پیچکی تو صحرا
 منگ منگی و تلاشی، میگو کجای برازگون
 قرؤنه خاک پاکت، تش بادللت و گرما
 مُردُم وُ درد دیری، درد و بلات وُ جونم
 دیری و درد هجرون، مانه جزوند و از پا
 دنیا سی مو جهنم، کمتر نیی وُ دیریت
 لندن سی مو نوای، وادی و یا کلیجا
 میگن قشنگه پاریس، دنیا و برچه ایفل
 مو بیدم و تل مور، اونجو و این جو هر جا
 جز گیسگون کُمو کُه، گل نرگسی شدنیو
 تر شوک کجا که بلغم، یکسر بُرفه صفرا
 تو میوه یل یکی نی، همسنگ پهبک شاوی
 کلمنده غنچه غنچش، اصلا نداره همتا
 هیچ جا رد و نشونی، وُ مردمت ندیدم
 بیگونه کس نویمو، بی غم نویمو همراه
 دل سوخته یل خوردار، ویمن وُ درد مجنون
 لیلی چه می شناسن، یا درد مرخ تهنا
 سی عاشقل بهشتی، مفتون تو مُنم مو
 می پر پروک زَنم بال، خُم می زَنم وُ دریا
 تو کعوه ای مو حاجی، آرمون مو طوافت
 کی می کنم براور، پای تو تموم دنیا

در غرب مسلمان نیستند، یعنی کلیسا می روند
هنگام دیدار از وطن، چون خر نه عیسا می روند
گر ذره ای بودی شعور، اوضاع میهن بود به
معشوقه بنهادند و خود، این جا و آن جا می روند
هر جا به رنگی دیگرند، بر خویش نام آدمی
مکه روند آتشکده، بتخانه گه گاه می روند
گویند مسلمان نیستیم، یعنی که داریم فکر باز
دنبال سود توی مبال، با سر نه با پا می روند
